



# گابریل گارسیا مارکز

## توفان بزرگ و چند داستان دیگر

ترجمه‌ی هرمز عبداللہی

- جهان‌نو -



لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

پدای دانلود کتابهای مختلف مراجعه: (منتدی اقرا الثقافی)

پۆدابهزانندی چۆرهها کتیب: سهردانی: (مُنْتَدَى إِقْرَأِ الثَّقَافِي)

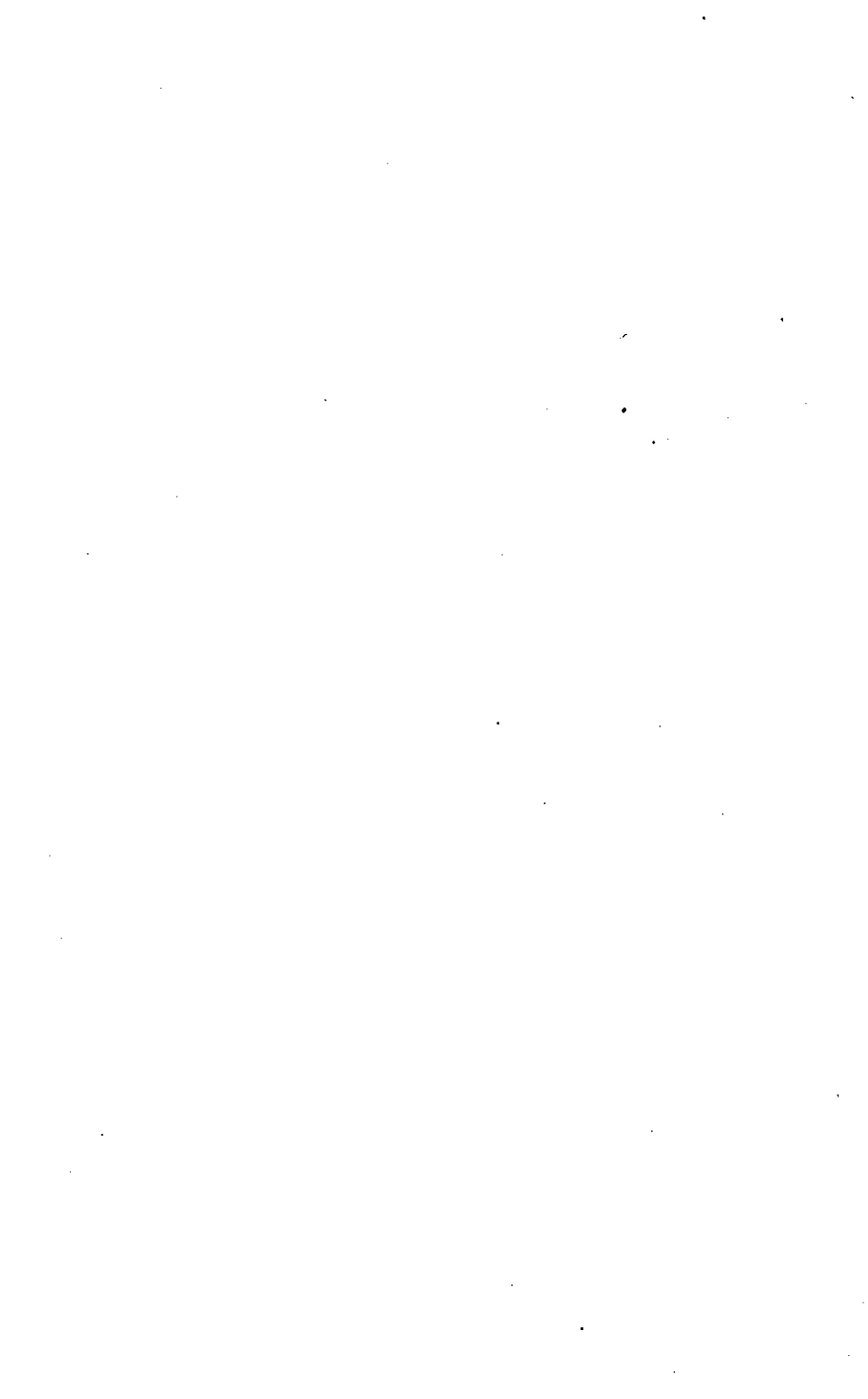
[www.lqra.ahlamontada.com](http://www.lqra.ahlamontada.com)



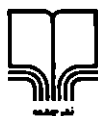
[www.lqra.ahlamontada.com](http://www.lqra.ahlamontada.com)

للکتاب ( کوردی ، عربی ، فارسی )

توفان برگ  
و چند داستان دیگر



برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۸۲



# گابریل گارسیا مارکز

توفان برگ

و چند داستان دیگر

ترجمه‌ی هرمز عبداللہی

- جهان‌نو -

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸م Garcia Marquez, Gabriel  
توفان برگ / گابریل گارسیا مارکز، ترجمه هرمز عبداللہی. - تهران:  
نشر چشمه، ۱۳۸۲.

ISBN: 978-964-362-166-7 ص. ۱۹۹

Leaf Storm عنوان اصلی:

این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشران مختلف به چاپ رسیده  
است.

۱. داستان‌های کلمبیایی - قرن ۲۰ م. الف عبداللہی، هرمز، -  
۱۳۲۲، ترجم. ب. عنوان

ت ۱۵ / گ PZ۳ ۸۳۶ / ۶۲

ت ۱۴۱ گ

کتابخانه ملی ایران ۳۳۷۸۲ - ۸۲ م

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Leaf Storm  
By Gabriel Garcia Marquez  
Translated from the Spanish  
By Gregory Rabassa  
Harper COLOPHON BOOKS,  
Harper and Row Publishers,  
New York. 1979

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - مجموعه داستان

## توفان برگ

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه هرمز عبداللہی

حروف چینی: حسین زنددل

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول نشر چشمه: تابستان ۱۳۸۳، تهران

چاپ پنجم نشر چشمه: زمستان ۱۳۹۰، تهران

۵۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

[info@cheshmeh.ir](mailto:info@cheshmeh.ir)

[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)

شابک: ۷ - ۱۶۶ - ۳۶۲ - ۹۶۲ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۳۵.

تلفن: ۶۶۲۹۲۵۲۲ دورنگار: ۶۶۲۶۱۲۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶

## ادبیات امروز جهان

«کدام یک از نوشته‌هایتان را بیش‌تر دوست دارید؟»

«توفان بزرگ را، که اولین کتابم است. به گمانم بسیاری از کارهایی که بعد از نوشتن آن کرده‌ام از آن مایه گرفته‌اند. خودانگیخته‌ترین کار من است و نوشتنش برایم از همه سخت‌تر و تجربه‌نویسندگی‌ام در آن زمان از همیشه کمتر بوده است. از ترفندهای نویسندگی، ترفندهای پلید نویسندگی کم‌تر خبری داشتم. کتابی ناشیانه و شکننده اما در نهایت خودجوشی است، و نوعی صمیمیت خام دارد که کتاب‌های دیگرم از آن بویی نبرده‌اند. دقیقاً می‌دانم که چطور توفان بزرگ از گوشه جگرم کنده شد و برکاغذ نشست. البته کتاب‌های دیگرم هم از دلم و جانم کنده شده‌اند اما در مورد آن‌ها دیگر استادکار بودم [۰۰]. رویشان کار می‌کردم، می‌بختمشان، بهشان فلفل و نمک می‌زدم.»

هفت صدا، ریتا گیرت، ترجمه نازی عظیم، تهران انتشارات آگاه، ۱۳۵۷.





— ناگهان شرکت موز از راه رسید، چنان که گویی گردبادی ریشه در دل شهر نشانده بود؛ و به دنبال آن توفان برگ بود. توفان برگی چرخان درگرفته بود که از پس مانده های مادی و انسانی شهرک های دیگر شکل می گرفت، یعنی از بقایای جنگی داخلی که هرچه بیش تر دور و غیر واقع می نمود. گردباد رحم نداشت. با بوی چرخان و غلیظش، که بوی ترشحات پوستی و مرگ پنهانی بود، همه چیز را می آلود. هنوز یک سال نگذشته بود که خاکستر مصیبت های بی شمار پیشین را در سراسر شهر باشید و محموله آکنده از کثافت خود را در خیابان ها پراکند. و ناگهان هم هنگام با ضرباهنگ دیوانه وار و پیش بینی ناپذیر توفان، این کثافات یک به یک تجزیه شدند و شکلی گرفتند تا آن که آن چه زمانی خیابانی باریک بود که در یک سر رودی و در سر دیگر آغلی برای دفن مردگان داشت، به شهرک متفاوت و پیچیده تر بدل شد که از کثافات شهرهای دیگر سر برآورده بود.

پس مانده انبارها و بیمارستان ها و مراکز تفریح و مولدهای برق با توفان برگ انسانی در آمیخت و با کشتش نیروی پُر شتاب آن از راه رسید؛ این پس مانده ها مردان و زنان مجردی بودند که قاطرهایشان را به دیرک مقابل مهمانسرا می بستند و بار سفرشان چیزی نبود مگر یک صندوق چوبی یا یک بقچه لباس، و هنوز چند ماه نگذشته، هر کدام صاحب یک خانه شخصی و دو معشوقه و عنوان نظامی می شدند که انتظارشان را می کشید، چرا که دیر به جنگ رسیده بودند.

حتی پس مانده‌های عشق ناکام شهرها نیز همراه گردباد به نزد ما آمدند و خانه‌های چوبی کوچکی ساختند که در آغاز بیغوله بودند و گذران شب نیز در آن‌ها ملال‌آور می‌نمود و بعد به خیابان‌های پرغوغا و پنهانی بدل شدند و آنگاه به صورت دهکده‌های فراموشی در دل شهرک درآمدند.

در بحبوحهٔ این بوران، در گیرودار این توفان آکنده از چهره‌های ناشناس و اعلانات پارچه‌ای کنار خیابان و مردانی که در ملاء عام لباس عوض می‌کردند و زنان چتر به دستی که بر صندوق‌های چوبیشان می‌نشستند و قاطرهای رهاشده‌ای که یکی پس از دیگری در مقابل مهمانسرا از گرسنگی می‌مردند، اولین مردم ما آخرین مردم شهرک شدند، ما بیگانه بودیم و تازه‌وارد.

پس از جنگ که به ماکوندو آمدیم و خاک مرغوبش را ستودیم، می‌دانستیم که یقیناً روزی توفان برگ درخواهد گرفت، ولی محرک آن را به هیچ می‌گرفتیم. همین بود که چون رسیدن بهمن را احساس کردیم، تنها کاری که از ما ساخته بود این‌که بشقاب‌های و کارد و چنگالی پشت در خانه بچینیم و صبورانه چشم به راه باشیم که تازه‌واردها با ما آشنا شوند. آنگاه قطار برای نخستین بار سوت کشید. توفان برگ چرخ‌های زد و برای پیشواز قطار از شهرک بیرون رفت، و با این چرخ، محرک خود را از دست داد. ولی وحدت و تراکم را بیش‌تر کرد؛ و جریان طبیعی تخمیر را زیر پا نهاد و با بارآوری خاک یکی شد.

ماکوندو، ۱۹۰۹

می‌گویند او به سراسر شهر اعلام کرده است  
که جسد پولونیکس را که در رنج مُرد  
هیچ‌کس نباید به خاک بسپارد یا بر او مویه کند،  
او را بی سوگواری و بی‌گور،  
چون منظری دل‌نشین، در چشم‌رس پرندگان گرسنه ره‌ایش  
کنند.

می‌گویند کرئون عالی‌جاه بر ما چنین فرمان داده است  
برتو، برمن - آری، آری، می‌گویم برمن -  
و بدین‌جا می‌آید تا فرمانش را برای آنان که نمی‌دانند  
آشکار کند.

دیگر آن‌که: او از جان و دل می‌خواهد که  
هرکس جسارت به این کار ورزد به سنگسار مردم شهر  
جان باز.

آنتیگونه



## فهرست

۱۳	توفان برگ.....
۱۳۰	زیباترین مرد مغروق جهان.....
۱۳۹	مردی بسیار پیر با بال‌های بسیار بزرگ.....
۱۵۱	بلکمان خوش قلب، فروشنده‌ی معجزات.....
۱۶۵	آخرین سفر کشتی ارواح.....
۱۷۵	گفتگوی ایزابل با خود به هنگام تماشای باران در ماکوندو.....
۱۸۷	نابو سیاه‌پوستی که فرشتگان را در انتظار می‌گذاشت.....



نخستین بار است که جنازه می بینم. امروز چهارشنبه است، اما احساس می کنم که انگار یکشنبه است، زیرا امروز مدرسه نرفته ام و لباس مخمل سبز راه راه تنم کرده اند که در بعضی جاها تنگ است. دست در دست مامان، پشت سر پدر بزرگم که در هر قدم با عصایی راه خود را کورمال پیدا می کند که مبادا به چیزی بخورد (توی تاریکی خوب نمی بیند و گذشته از آن می لنگد) از جلو آینه ای که در اتاق نشیمن است می گذرم و خودم را با آن لباس سبز و پیراهن یقه آهاری که در یک طرف گردنم تنگی می کند سراپا و رانداز می کنم. خودم را در آینه ی گرد موجدار تماشا می کنم و می اندیشم: این منم، همان طور که امروز یکشنبه است. به خانه ای که مرده در آن است آمده ایم.

توی اتاق در بسته از شدت گرما نفست می گیرد. می توانی همه ی آفتاب را در خیابان ها بشنوی، اما فقط همین. هوا مثل سنگ راکد است و این احساس به آدم دست می دهد که می شود هوا را همچون ورقه ای فولادی به هم پیچید. توی اتاقی که جسد را دراز کرده اند، بوی خرت و پرت می آید. اما من هیچ جا خرت و پرتی نمی بینم. در گوشه ی اتاق ننویی هست که یک سرش به حلقه ای

آویزان است. بوی آشغال و پس مانده اتاق را پر کرده و من فکر می‌کنم که همه چیز دور و بر ما خرد شده و از هم پاشیده و منظره‌ی چیزهایی را به خود گرفته که حتی اگر بوی دیگری هم داشته باشند باید بوی آشغال بدهند.

همیشه فکر می‌کردم که مرده‌ها باید کلاه به سر داشته باشند. اما حالا می‌بینم که چنین نیست. می‌بینم که کله‌ای مثل موم دارند و دستمالی محکم دور چانه‌شان بسته شده. دهانشان کمی باز است و از پشت لب‌های کبود می‌توانم دندان‌های جرم گرفته و نامرتبان را ببینم. زبان گاز گرفته‌شان را می‌بینم که به یک سو آویزان شده و کلفت و چسبناک است و از رنگ چهره‌شان تیره‌تر می‌نماید، مثل رنگ انگشتانی که عصایی را سفت و سخت چسبیده باشند. می‌توانم چشمان وحشی و نگران‌شان را که باز و گشوده‌تر از چشم آدم زنده است، و پوست تنشان را که گویی از جنس خاک سفت و نمناک است ببینم. فکر می‌کردم که مرده به آدمی خاموش و خفته می‌ماند، اما حالا درست خلاف آن را می‌بینم شبیه کسی است که سراسیمه از خواب پریده و گرفتار خشم پس از دعواست.

مامان نیز چنان لباس پوشیده که انگار یکشنبه است. همان کلاه حصیری قدیمی‌اش را به سر دارد که تا روی گوش‌هایش پایین می‌آید و لباس مشکی یقه‌بسته‌ای به تن کرده که آستین‌هایش میج دستش را می‌پوشاند. اما چون امروز چهارشنبه است با این لباس‌ها به نظرم وجودی دور و بیگانه می‌نماید، و وقتی پدر بزرگم برای استقبال مردانی که تابوت را آورده‌اند از جا بلند می‌شود، احساس می‌کنم که مامان می‌خواهد چیزی به من بگوید. او که پشت به در بسته در کنار من نشسته است، به سختی نفس می‌کشد و مرتب موهایش را که از کلاه بیرون آمده توی کلاه فرو می‌کند، معلوم است که کلاهش را با عجله به سر گذاشته. پدر بزرگ به مرده‌ها گفته که تابوت را کنار تخت‌خواب بگذارند. تنها همان وقت بود که فهمیدم تابوت کاملاً قالب آن مرد بوده است. هنگامی که مرده‌ها جعبه را آوردند، خیال می‌کردم که برای اندامی چنان بزرگ، که سرتاسر تخت‌خواب را گرفته است، باید خیلی کوچک باشد.



نمی‌دانم چرا مرا همراه خودشان آورده‌اند. تا آن وقت هرگز پایم به این خانه نرسیده بود و حتی فکر می‌کردم که کسی این‌جا زندگی نمی‌کند. خانه‌ی نبشی درندشتی است که فکر می‌کنم درش هرگز باز نشده است. همیشه خیال می‌کردم که کسی در این خانه زندگی نمی‌کند. تازه حالا، پس از آن‌که مادرم به من گفت که: «تو امروز بعد از ظهر مدرسه نمی‌روی» و من احساس شادی نکردم چون لحن مادر خشک و رسمی بود، و پس از آن که دیدم با لباس مخمل راه‌راهم برگشت و بی‌آن‌که کلمه‌ای برزبان آورد آن را تنم کرد و دم در به پدر بزرگ ملحق شدیم، و پس از گذشتن از سه خانه‌ای که بین خانه‌ی ما و این یکی فاصله انداخته است به این‌جا رسیدیم، آری تازه حالا است که می‌فهمم در این خانه کسی زندگی می‌کرده. کسی که مرده بود می‌باید همان مردی باشد که مادرم درباره‌اش حرف می‌زد و می‌گفت: «تو باید در تشییع جنازه‌ی دکتر مواظب رفتارت باشی.»

وقتی وارد خانه شدیم، مرده را ندیدم. پدر بزرگ را دیدم که با مردها گرم گفت‌وگو بود و پس از آن دیدم که به ما می‌گوید وارد خانه بشویم. آن وقت فکر کردم که کسی در اتاق است، اما وقتی داخل شدم خود را با اتاقی تاریک و خالی روبه‌رو دیدم. گرما از همان دقیقه‌ی اول به صورتم می‌کوبید و آن بوی آشغال و پس‌مانده که اکنون، و از همان اول، مثل گرما ثابت و ماندگار می‌نمود، با موج‌های آرام پیش می‌آمد و ناپدید می‌شد. دست در دست مامان از اتاق تاریک گذشتیم و او مرا در گوشه‌ای کنار خود نشاند. مدتی گذشت تا توانستم چیزهای دوروبرم را تشخیص دهم. پدر بزرگ را دیدم که سعی دارد پنجره‌ای را که انگار به چهارچوبش چسبیده بود باز کند. می‌دیدم که عصایش را بر چفت‌ها می‌کوبد. کُش از گرد و غباری که با هر ضربه‌ی عصایش بلند می‌شد غرق خاک شده بود. سرم را به سویی برگرداندم که پدر بزرگ کورمال و عصازنان می‌رفت و می‌گفت که نمی‌تواند پنجره را باز کند، و تازه آن وقت بود که کسی را روی تخت‌خواب دیدم: مردی با رنگ تیره و دست و پای گشوده و بی‌حرکت. سپس سرم را به

طرف مادرم چرخاندم که با حالتی جدی و بی هیچ حرکتی به جای دیگری در اتاق خیره شده بود. چون پاهایم به زمین نمی‌رسید و در هوا آویزان بود و یکی دو وجب با کف اتاق فاصله داشت، دست‌ها را زیر ران‌هایم گذاشتم و کف دو دست را به صندلی فشردم و بی آن‌که به چیزی فکر کنم پاهایم را تاب دادم. آن وقت حرف مامان به یادم آمد که: «تو باید در تشییع جنازه‌ی دکتر مواظب رفتارت باشی.» آن وقت سرمایی در پشتم احساس کردم. پشت سرم را نگرستم، اما جز دیواری چوبی و ناهموار چیزی ندیدم. ولی انگار کسی از توی دیوار به من گفت: «پاهایت را تکان نده. مردی که روی تخت‌خواب دراز کشیده دکتر است که حالا مرده.» و وقتی که به طرف تخت‌خواب نگرستم، دیگر به شکلی که پیش از این دیده بودم نبود. دراز نکشیده بود، مرده بود.

از آن پس هرچه می‌خواهم نگاه نکنم احساس می‌کنم که انگار کسی سرم را به‌زور به همان طرف می‌چرخاند و حتی وقتی سعی می‌کنم که به جای دیگری از اتاق نگاه کنم، باز هم همه جا او را با چشمانی از حدقه برآمده و چهره‌ای مرده و کبود در سایه روشن می‌بینم.

نمی‌دانم چرا کسی برای احیا و ماتم شبانه نیامده است. فقط ما آمده‌ایم: پدر بزرگم، مامان و آن چهار سرخپوست گواخیرو<sup>۱</sup>یی که برای پدر بزرگ کار می‌کنند. مرده‌ها یک کیسه آهک آوردند و در تابوت ریختند. اگر مادرم این‌همه دور و بیگانه نمی‌نمود از ش می‌پرسیدم چرا این کار را کردند. نمی‌فهمم که چرا باید توی تابوت آهک بریزند. وقتی کیسه خالی شد یکی از سردها آن را روی جعبه تکاند و آخرین ذراتش را نیز، که بیش‌تر به خاک اره شبیه بود تا آهک، بیرون ریخت. شانه‌ها و پاهای مرده را گرفتند و بلندش کردند. به کمر شلوار ارزان‌قیمتش بندی پهن و سیاه بسته است و پیراهنی خاکستری به تن دارد، فقط به پای چپش کفش دارد. همان‌طور که آدا<sup>۲</sup> می‌گوید، او یک پا پادشاه و یک پا گداست. کفش پای راستش دم تخت‌خواب افتاده است. توی رخت‌خواب معذب

می‌نمود اما در تابوت بسیار راحت و آرام جلوه می‌کند و چهره‌اش که به چهره‌ی مردی شبیه بود که از پس جدالی سخت زنده و بیدار مانده باشد، حالتی آرام و سرشار از اطمینان به خود گرفته است. نیم‌رخش نرم‌تر است. انگار حس می‌کند که حالا توی جعبه، جای واقعی‌اش را به عنوان یک مرده به دست آورده است.

پدربزرگ دور اتاق راه افتاده است. چیزهایی را که برداشته توی تابوت می‌گذارد. دویاره به مامان نگاه می‌کنم به این امید که به من بگوید چرا پدر بزرگ این چیزها را توی تابوت می‌اندازد. اما مادرم با آن لباس مشک‌ی‌اش تکان نمی‌خورد و مثل این است که سعی دارد چشمش به جایی که مرده را گذاشته‌اند نیفتد. من هم سعی می‌کنم همین کار را بکنم، اما نمی‌توانم. به پدربزرگ خیره می‌شوم. براندازش می‌کنم. پدربزرگ کتابی توی تابوت می‌اندازد و به مردها علامت می‌دهد. سه نفر از آن‌ها سرپوش تابوت را روی جنازه می‌گذارند. تازه آن وقت است که احساس می‌کنم از چنگ دست‌هایی که سرم را به آن طرف نگاه داشته بودند رها شده‌ام و سرتاسر اتاق را برانداز می‌کنم.

باز به مادرم نگاه می‌کنم. از لحظه‌ای که به آن خانه آمده‌ایم، نخستین بار است که به من نگاه می‌کند و لبخندی زورکی تحویل می‌دهد که معنایی ندارد. و من می‌توانم از دور صدای سوت قطار را که در خم آخرین پیچ ناپدید می‌شود بشنوم. از گوشه‌ای که جنازه را گذاشته‌اند، صدایی می‌شنوم. می‌بینم که یکی از مردها، یک طرف سرپوش را بلند می‌کند و پدربزرگ کفش مرده را، همان کفشی که روی تخت‌خواب جا گذاشته بودند، توی تابوت می‌گذارد. باز قطار در فاصله‌ای دورتر سوت می‌کشد و ناگهان به فکر می‌افتم: ساعت دو و می دقیقه است. یادم می‌آید که همین حالا است که (قطار که در آخرین پیچ شهر سوت می‌کشد) در مدرسه بچه‌ها برای رفتن به اولین کلاس بعد از ظهر صف ببینند. به ابراهام فکر می‌کنم.

بهرتر بود بچه را با خودم نمی آوردم. همچو منظره‌ای برایش مناسب نیست. حتی برای من هم که به سی سالگی نزدیکم، هوای این اتاق که حضور جنازه خفته‌اش کرده است، ناگوار است. می‌توانیم همین حالا از این جا برویم. می‌توانیم به بابا بگوییم ما در این اتاق احساس آرامش نمی‌کنیم، در این اتاق هفده سال ماترک مردی که از هرچه نشان محبت و امتنان است بریده، روی هم انبار شده است. شاید پدرم تنها کسی باشد که احساس و عاطفه‌ای به او نشان داده. احساس و عاطفه‌ای که نمی‌شود توصیفش کرد ولی دست کم اکنون نیز مانع از آن می‌شود که در این چهار دیواری بپوسد.

از این همه حماقت و مسخرگی حرص می‌خورم. فکر این‌که نباید چند لحظه‌ی دیگر توی خیابان دنبال تابوتی راه بیفتیم که هیچ حالتی جز شادی و خوشحالی به دیگران نمی‌دهد، حالم را به هم می‌زند؛ می‌توانم حالت چهره‌ی زن‌ها را در نظر آورم که از پشت پنجره گذشتن پدرم را تماشا می‌کنند، مرا تماشا می‌کنند که با بچه پشت سر تابوت مجللی راه افتاده‌ام که تویش تنها مردی که مردم شهر آرزوی پوسیدنش را داشته‌اند در اوج عزلت سرکشانه‌اش روانه‌ی قبرستان است و فقط سه نفر تصمیم گرفته‌اند دنبالش راه بیفتند و کار ثوابی را که آغاز انتقام او بوده است انجام دهند. شاید این تصمیم بابا باعث شود که فردا هیچ‌کس حاضر نباشد در مراسم تشییع جنازه‌ی ما حتی یک قدم بردارد.

شاید به همین دلیل بچه را با خودم آوردم. وقتی بابا یک لحظه پیش گفت: «تو باید با من بیایی»، نخستین چیزی که به ذهنم رسید آوردن بچه بود تا احساس دلگرمی و امنیت بکنم. اینک ما این جا، در این بعدازظهر خفه و دم کرده‌ی ماه سپتامبر، در این اتاق هستیم و احساس می‌کنیم که چیزهای دور ویرمان مأمور بی‌رحم دژخیمان ما هستند. بابا دلیلی ندارد نگران باشد. عملاً همه‌ی زندگی‌اش را صرف همین کارها کرده، همیشه گزک به دست مردم شهر داده، حتی برای وفا کردن به ناچیزترین قول‌هایش هرگونه رسم و سستی را زیر پا گذاشته. از همان بیست و پنج سال پیش که این مرد پا به خانه‌ی ما گذاشت، (وقتی که متوجه شد

که مهمانش چه رفتار نامعقول و احمقانه‌ای دارد) باید فکرش را می‌کردم که امروز در تمام شهر یک نفر هم پیدا نمی‌شود که حتی حاضر باشد جسد او را جلو لاشخورهای پندازد. شاید بابا تمام این موانع را پیش‌بینی می‌کرد و احتمال این رفتاری‌ها را پیش خود حساب کرده بود. اینک، پس از بیست و پنج سال، حتماً احساس می‌کند که این همان وظیفه‌ی شاق معهودی است که مدت‌ها به فکرش بود و باید به هر تقدیر انجامش دهد، باید جنازه را از خیابان‌های ماکوندو<sup>۱</sup> به تنهایی بردوش بکشد.

با این همه، و قتش که شد، به تنهایی جرئت چنین کاری را نداشت و مرا و ادا ر کرد در این وعده‌ی شاق که حتماً مدت‌ها پیش از این که دلیش را بفهمم به آن تن داده بود، شرکت کنم. وقتی که گفت: «باید همراهم بیایی»، اصلاً مهلت نداد که عمق مسئله را بسنجم، نمی‌توانستم حساب کنم در دفن این مرد که همه آرزو می‌کردند در لانه‌اش غبار شود، چه اندازه شرمساری و حماقت نهفته است. مردم که مطلقاً انتظار این واقعه را نداشتند، خود را آماده کرده بودند تا همه چیز چنان که می‌خواستند و بی هیچ تأسفی از ته دل آرزو می‌کردند اتفاق بیفتد؛ و حتی با رضایتی قابل پیش‌بینی روزی را انتظار می‌کشیدند که بوی دلپذیر تجزیه‌ی جسدش شهر را آکنده کند، و به جای آن که احساسی در کسی برانگیزد یا کسی را نگران و منزجر کند باعث شود که با رضایت از فرارسیدن ساعت معهود، از ته دل بخواهند که این وضع آن قدر ادامه یابد تا این بوی پراکنده حتی پنهان‌ترین خشم‌ها و رنج‌هایشان را ارضاء کند.

اینک ما می‌خواهیم ماکوندو را از آرزوی دیرینه‌ی شادمانی‌اش محروم کنیم. اما حس می‌کنم انگار احساس مالیخولیایی که این تصمیم ما در دل مردم برانگیخته، از مرز خوردگی نیست، از تحقیر است.

این هم یک دلیل دیگر که چرا بهتر بود بچه را خانه می‌گذاشتیم؛ تا پای او را به این توطئه‌ای که دگر ده سال با آن درگیر بود و حالا متوجه ما می‌شود نکشم.

باید بچه را از این ماجرا دور نگاه می‌داشتم. او حتی نمی‌داند که چرا این‌جا آمده، و چرا او را به این اتاق پر از آشغال آورده‌ایم؟ چیزی هم نمی‌گوید، نشسته و پاهایش را تاب می‌دهد، دست‌هایش را روی صندلی گذاشته و منتظر است که کسی این معمای هول‌انگیز را برایش حل کند. دلم می‌خواهد مطمئن شوم که کسی چنین خیالی ندارد و کسی این در نافرثی را، که نمی‌گذارد او از قلمرو فهمش فراتر رود، به روی او نخواهد گشود.

چندین بار به من نگاه کرده است و می‌دانم که در نظرش غریبه‌ام، شکل کسی شده‌ام که او نمی‌شناسد، با این لباس آهار زده و این کلاه قدیمی که به سر دارم حتی برای خودم هم قابل شناسایی نیستم.

اگر می‌میه<sup>۱</sup> زنده بود و این‌جا در این خانه پیش ما بود، شاید قضیه فرق می‌کرد. ممکن بود فکر کنند من به خاطر او این‌جا آمده‌ام. شاید فکر می‌کردند آمده‌ام در اندوهی سهمیم شوم که می‌میه احتمالاً احساس نمی‌کرد، اما می‌توانست به آن تظاهر کند و برای مردم شهر قابل درک بود. می‌میه حدود یازده سال پیش ناپدید شد. مرگ دکتر هرگونه امکان پیدا کردن رد پای او یا حتی دست‌کم یافتن استخوانهایش را متفی کرده. می‌میه این‌جا نیست اما اگر هم این‌جا بود – و اگر آن چه اتفاق افتاد و هرگز روشن نشد، پیش نیامده بود – چه بسا او هم علیه مردی که شش سال آزارگار با عشق و انسانیتی که تنها از طاقت فاطرها ساخته است بستر او را گرم کرده بود، جانب مردم شهر را می‌گرفت.

صدای سوت قطار را در خم آخرین پیچ می‌شنوم. فکر می‌کنم ساعت دو و سی دقیقه است؛ نمی‌توانم خود را از این فکر رها کنم که در این لحظه تمام ماکوندو حیران است که ما در این خانه چه می‌کنیم. به سینیوراریکا<sup>۲</sup> می‌اندیشم که ظریف است و شکننده می‌نماید، با حالت شبح خانوادگی در ریخت و لباسش، کنار پنکه نشسته و پرده پنجره‌ها چهره‌اش را سایه انداخته. سینیوراریکا وقتی که صدای دور شدن قطار را در خم آخرین پیچ می‌شنود، سرش را به طرف

پنکه خم می‌کند، گرما و خشم کلافه‌اش کرده است، پره‌های قلبش مثل پره‌های پنکه (اما در جهتی مخالف) می‌چرخند، و او باخود زمزمه می‌کند: «همه‌ی این‌ها کار شیطان است»، و از این‌که با ریشه‌های ظریف مسائل روزمره به زندگی پیوند خورده، برخورد می‌لرزد.

آگوندا<sup>۱</sup> ی شُل سولیتا<sup>۲</sup> را می‌بیند که از بدرقه‌ی دوست پسرش در ایستگاه راه‌آهن برمی‌گردد؛ می‌بیند که هنگام پیچیدن از آن خیابان خلوت چتر آفتابی‌اش را باز می‌کند؛ صدای نزدیک شدن قدم‌هایش را می‌شنود که سرشار از شور و جنسی است که زمانی او نیز از آن لبریز بود، اما اینک در او جای خود را به شکیبایی مذهبی و بیمارگونه‌ای داده که او را وامی‌دارد تا بگوید: «سرانجام، در بستر خود، چون خوکی که درخوکدانی بلولد، غلت خواهی زد».

نمی‌توانم خود را از این فکر خلاص کنم. نمی‌توانم این فکر را از سر بیرون کنم که ساعت دو و سی دقیقه است و قاطر با آن کیسه‌ی پُستی، در میان ابری از گرد و غبار سوزان، پیش می‌رود و به دنبالش، مردهایی هستند که از خواب نیمروز چهارشنبه دست کشیده‌اند تا بسته‌های روزنامه را بردارند. پدر آنخل<sup>۳</sup> در صندوقخانه‌ی کلیسا نشسته، کتاب دعایی روی شکم پیه گرفته‌اش باز است، چرت می‌زند و به صدای پای قاطر که رد می‌شود گوش می‌دهد و می‌کوشد مگس‌ها را که مزاحم خوابش هستند براند، آروغ می‌زند و می‌گوید: «این کوفته‌های مرا مسموم کرده».

بابا نسبت به همه‌ی این‌ها خونسرد است. حتی وقتی که به مردها گفت تابوت را باز کنند تا لنگه کفشی را که در رختخواب جا مانده بود توی تابوت بگذارند. تنها او توانسته بود به خست و فرومایگی آن مرد علاقه‌مند شود. اگر وقتی با جنازه بیرون می‌رویم مردم را ببینیم که شبانه هر قدر توانسته‌اند گند و آشغال جمع کرده‌اند و چشم به‌راه ما هستند تا به خاطر این‌که برخلاف خواستشان رفتار کرده‌ایم، برسر ما بریزند، تعجب نمی‌کنم. شاید به خاطر بابا این

کار را نکنند. شاید هم دست به این کار بزنند، چون برایشان بسیار هولناک است که از لذتی محروم شوند که این همه سال در آرزویش بودند و همه، از زن و مرد، در تمام آن بعد از ظهرهای خفه و دم کرده، هروقت که از جلو این خانه می‌گذشتند و با خود می‌گفتند: «دیر یا زود با آن بو شکمی از عزا در می‌آوریم.» به آن فکر می‌کردند. این چیزی بود که همه‌شان، از اول تا آخر، به زبان می‌آوردند. به زودی ساعت سه می‌شود. اکنون دیگر سینیوریتا<sup>۱</sup> این موضوع را می‌داند. سینیوراریکا او را دید که رد می‌شود و صدایش کرد، سینیوراریکا از پشت پرده دیده نمی‌شد، برای لحظه‌ای از مسیر پنکه دور شد و به سینیوریتا گفت: «سینیوریتا، می‌دانی، کار شیطان است.» فردا دیگر این بچه‌ی من نیست که به مدرسه می‌رود بلکه کس دیگری است، بچه‌ای است کاملاً متفاوت؛ بچه‌ای است که بزرگ خواهد شد، تولید مثل خواهد کرد، و سرانجام خواهد مُرد، بی آن‌که کسی حاضر شود دین و وظیفه‌اش را نسبت به او ادا کند تا کفن و دفن مسیحی داشته باشد.

اگر بیست و پنج سال پیش این مرد با یک توصیه‌نامه به خانه‌ی پدرم نیامده بود (هیچ‌کس نفهمید که از کجا آمد)، اگر پیش ما نمانده بود تا علف‌خواری کند و با آن چشم‌های از حدقه درآمده، مثل سگ شهوت‌زده، به زن‌ها زُل بزند، شاید اکنون آسوده و آرام در خانه نشسته بودم. اما مکافات من که از پیش از تولدم رقم خورده بود پنهان و دور از نظر، در خانه‌ی ما جا خوش کرد تا این سال کیسه‌ی شوم، که من سی ساله می‌شوم، از راه برسد و پدرم بگوید: «باید همراهم بیایی.» و آن وقت، پیش از آن‌که من فرصت پرسیدن چیزی را داشته باشم، با عصایش به کف اتاق بکوبد و بگوید: «دخترم، باید این را همان‌طور که هست قبول کنیم. امروز صبح دکتر خودش را دار زده.»



مردها رفتند و با یک چکش و یک جعبه میخ به اتاق برگشتند. اما میخی به تابوت نکوبیدند. وسایل را روی میز گذاشتند و روی تختخوابی که مرده قبلاً در آن بود نشستند. پدر بزرگم آرام به نظر می آمد، اما آرامشش ناقص و نومیدانه است. با آرامش جنازه‌ی توی تابوت فرق دارد، آرامش مرد ناشکیبا و بی‌قراری است که تلاش می‌کند احساسش را نشان ندهد. پدر بزرگ آرامشی دارد که سرکش و نگران است، در طول اتاق بالا و پایین می‌رود، می‌لنگد، اشیاء به هم ریخته را مرتب می‌کند.

وقتی متوجه می‌شوم که اتاق پر از مگس است از فکر این که تابوت پر از مگس شده عذاب می‌کشم. هنوز تابوت را میخ نزده‌اند، اما به نظرم می‌آید وزوزی که ابتدا فکر می‌کردم از پنکه‌ی برقی خانه‌ی همسایه بلند می‌شود، از هجوم مگس‌هایی است که کورکورانه خود را به کناره‌های تابوت و چهره‌ی مرده می‌کوبند. سرم را تکان می‌دهم؛ چشم‌هایم را می‌بندم؛ می‌بینم که پدر بزرگ صندوقی را باز می‌کند و چیزهایی را برمی‌دارد که نمی‌توانم تشخیص بدهم چه هستند؛ روی تختخواب، چهارتا آتش سیگار می‌بینم، اما کسانی را که سیگار روشن کرده‌اند نمی‌بینم. گرفتار در گرمای خفه‌کننده و دقیقه‌ای که نمی‌گذرد، و گرفتار در وزوز مگس‌ها، احساس می‌کنم انگار کسی به من می‌گوید: تو هم همین جور می‌شوی. درون تابوتی پر از مگس خواهی بود. هنوز کمی به یازده ساعت مانده، اما روزی همین جور می‌شوی، توی جعبه‌ای درسته گیر مگس‌ها می‌افتی. و من پاهایم را کنار هم دراز می‌کنم و به پوتین‌های سیاه و براقم خیره می‌شوم. فکر می‌کنم: بند یکی از پوتین‌هایم باز شده، و باز به مامان نگاه می‌کنم. او هم به من نگاه می‌کند و خم می‌شود بند پوتینم را ببندد.

بخاری از سر مادر بلند می‌شود که گرم است و بوی گنجه می‌دهد، بوی چوب تختخواب، و مرا به یاد تابوت درسته می‌اندازد. نفس کشیدن برایم سخت می‌شود؛ می‌خواهم از این جا فرار کنم؛ می‌خواهم در هوای سوزان خیابان نفس بکشم، و به آخرین چاره متوسل می‌شوم. وقتی مامان بلند می‌شود آهسته

به او می‌گویم: «مامان!» لبخند می‌زند و می‌گوید: «هان؟» و من لرزان به طرفش، به طرف چهره‌ی سرد و براقش خم می‌شوم: «مثل این‌که شاش دارم.»

مامان پدر بزرگ را صدا می‌کند و چیزی به او می‌گوید. وقتی پدر بزرگ نزدیک می‌شود، از پشت عینکش چشمان باریک و بی‌حرکتش را می‌بینم؛ می‌گوید: «الآن غیر ممکن است.» راست می‌نشینم و بنی‌اعتنا به شکستی که خورده‌ام خاموش می‌مانم. اما باز همه چیز بسیار کند و آرام می‌گذرد. پشت سر هم دل‌پیچه می‌گیرم. آن وقت مامان سرش را روی شانه‌هایم خم می‌کند و می‌گوید: «هنوز داری!» بالحنی جدی و محکم حرف می‌زند، گویی بیش‌تر قصد سرزنش دارد تا پرسش. شکم، حالتی سفت و منقبض به خود گرفته، اما سؤال مامان آن را نرم می‌کند و دردش را تسکین می‌دهد و بعد یک مرتبه همه چیز، حتی جدی بودن مادر، حالتی اعتراض‌آمیز و پرخاشگرانه به خود می‌گیرد. به او می‌گویم: «آره، هنوز دارم.» شکم را فشار می‌دهم و سعی می‌کنم پایم را به کف اتاق بکوبم (آخرین چاره) اما فقط فضای خالی را زیر پایم احساس می‌کنم که همان فضایی است که مرا از کف اتاق جدا می‌کند.

یک نفر وارد اتاق می‌شود. یکی از آدم‌های پدر بزرگ است و پلیسی پشت سرش می‌آید با مردی که شلوار سبز راه راه پوشیده. ششلولی به کمر بندش بسته کلاهی بالبه پهن و برگشته در دست دارد. پدر بزرگ به استقبال او می‌رود. مردی که شلوار سبز راه راه پوشیده در تاریکی سرفه می‌کند، چیزی به پدر بزرگ می‌گوید، باز سرفه می‌کند، و با همان حالت سرفه به پلیس دستور می‌دهد پنجره را باز کند.

دیوارهای چوب‌ظاهری لغزان دارند. به نظر می‌آید که از خاکستر سرد و فشرده ساخته شده‌اند. وقتی پلیس با ته‌اسلحه‌اش به چفت پنجره می‌کوبد، این احساس به من دست می‌دهد که کرکره‌ها باز نخواهند شد. خانه فرو خواهد ریخت، دیوارها در هم خواهند شکست، اما بی‌مروصدا، مثل قصری از خاکستر که در باد از هم بپاشد. احساس می‌کنم که با دومین ضربه با سرهای پوشیده از

خرده ریز وسط خیابان، زیر آفتاب خواهیم بود. اما با دومین ضربه کرکره باز می شود و نور به درون اتاق می آید، با خشونت به درون می ریزد، درست مثل وقتی که دری را به روی جانور سرگردانی می گشایند که می دود و گیج و گنگ بو می کشد، خشمگین است و به در و دیوار پنجه می کشد، کف به دهان می آورد، و بعد برمی گردد تا در خُنک ترین گوشه ی قفس به آرامی مجاله شود.

با باز شدن پنجره همه چیز در اتاق قابل رؤیت می شود، اما آن حالت غیر واقعی عجیب غریب شان باقی می ماند. آن وقت مامان نفس عمیقی می کشد، دستم را می گیرد و می گوید: «بیا، بیا برویم از پنجره خانه ی خودمان را نگاه کنیم.» و من دوباره شهر را می بینم، انگار پس از مسافرتی به آن برمی گردم. خانه ی خودمان را، رنگ پریده و توسری خورده اما در خُنکای درختان بادام، می بینم. از این فاصله احساس می کنم انگار هرگز در آن خُنکی سبز و صمیمی نبوده ام و انگار خانه ی ما همان خانه ی خالی است که مادرم شب ها، وقتی که خواب آشفته می دیدم، به من وعده می داد. و پیه<sup>۱</sup> را می بینم که غرق در افکار خود، بی آن که ما را ببیند، رد می شود. پسر خانه ی بغلی سوت زنان می گذرد، قیافه اش عوض شده و ناآشناست، انگار همین الآن موهایش را کوتاه کرده است.

سپس شهردار از جا بلند می شود. پیراهنش باز و عرق کرده و حالتش کاملاً متقلب است. با صدایی که بر اثر جروبحث گرفته به طرفم می آید. می گوید: «تا بوی تعفنش بلند نشود نمی توانیم مطمئن شویم که مُرده، و بستن دگمه های پیراهنش را تمام می کند و سیگاری آتش می زنند، باز هم رویش به طرف مرده است و شاید فکر می کند: حالا دیگر نمی توانند بگویند که مطابق قانون رفتار نکرده ام. توی چشمانش خیره می شوم و حس می کنم به اندازه ی کافی جدی به او نگرسته ام تا بهش بفهمانم که می توانم به زوایای افکارش نیز نفوذ کنم. به او

می‌گویم: «شما برای خوشایند دیگران برخلاف قانون رفتار می‌کنید.» و او انگار پاسخی را که دقیقاً انتظار شنیدنش را داشته می‌دهد: «شما مرد قابل احترامی هستید سرهنگ. می‌دانید که من پا از گلیم خودم بیرون نگذاشته‌ام.» به او می‌گویم: «شما بهتر از هرکس می‌دانید که او مُرده» و او می‌گوید: «درست است، اما هرچه باشد، من فقط مستخدم دولت هستم. تنها راه قانونی، صدور گواهی مرگ است.» و من می‌گویم: «اگر قانون حامی شملت، پس از آن استفاده کنید و دکتری بیاورید که بتواند گواهی مرگ را تنظیم کند.» و او که سرش را بی‌هیچ غروری، با آرامش و بدون کم‌ترین نشانه‌ای از ضعف یا آشفتگی بلند کرده می‌گوید: «شما آدم محترمی هستید و می‌دانید که این کار سوء استفاده از اختیارات خواهد بود.» وقتی این حرف را می‌شنوم، متوجه می‌شوم که ترس و جبن بیش‌تر از شراب کودنش کرده است.

اکنون می‌بینم که شهردار هم در خشم مردم شهر شریک است. این احساسی است که به ده سال پیش برمی‌گردد. آن شب توفانی که آن‌ها زخمی‌ها را در خانه‌ی این مرد آوردند و فریاد زدند (زیرا او در را باز نمی‌کرد و از توی خانه حرف می‌زد): «دکتر از این زخمی‌ها مواظبت کن، برای این‌که این دوروبر به اندازه‌ی کافی دکتر پیدا نمی‌شود که به همه برسد.» و چون باز هم در را باز نکرد (زیرا در بسته بود و زخمی‌ها را جلو در دراز کرده بودند) به او گفتند: «تو تنها دکتری هستی که برای ما مانده. باید عمل ثوابی انجام دهی؛» و او (هنوز هم در را باز نکرده بود) که جمعیت تصور می‌کرد وسط اتفاق نشیمن است و چراغ را بالاتر گرفته است و چشمان زرد و سختش برق می‌زند، جواب داد: «هرچه از این بابت می‌دانستم فراموش کرده‌ام. آن‌ها را جای دیگری ببرید.» و در هم چنان بسته ماند (زیرا از آن پس هرگز دوباره باز نشد) و در همان حال خشم اوج گرفت و گسترش یافت و به بیماری جمعی بدل شد و تا پایان عمر دکتر، ماکوندو از این همه خشم روی آرامش به خود ندید. و آن شب در گوش همه این جمله طنین‌انداز شد -- همان جمله‌ای که دکتر رابه پوسیدن در میان این چهار دیواری

محکوم کرد - و انعکاس مداوم یافت.

ده سال آزرگار دکتر لب به آب شهر نزد زیرا می‌ترسید که مبادا آب شهر را مسموم کرده باشند؛ غذایش سبزیجاتی بود که او و خدمتکار سرخپوشش توی باغچه خانه می‌کاشتند. حالا همه‌ی شهر احساس می‌کنند که نوبت آن‌هاست که رحم و شفقتی را که دکتر ده سال پیش، از مردم دریغ داشته بود از او مضایقه کنند، و ماکوندو که می‌داند او مرده (زیرا هرکسی باید امروز صبح با احساسی سبک‌تر از خواب بیدار شده باشد) خود را برای لذت بردن از شادی که مدت‌ها آرزویش را داشته و هرکسی خود را لایق آن می‌داند، آماده می‌کند. یگانه آرزوی مردم استشمام بوی تجزیه‌ی اندام او پشت درهایی است که او در آن شب باز نکرد.

اینک کم‌کم می‌توانم باور کنم که با وجود درنده‌خویی تمام شهر و دوره شدن در میان نفرت و بی‌صبری انبوهی از مردم رنجیده و خشمگین، هیچ چیز نمی‌تواند مرا در انجام قولم یاری کند. حتی کلیسا هم برای مقابله با تصمیم من راه حلی پیدا کرده است. پدر آنخل لحظه‌ای پیش به من گفت: «اجازه نخواهم داد در زمین مقدس مردی را دفن کنند که پس از شصت سال زندگی بدون خدا، خودش را دار زده. شما هم اگر عملی را که جز گناه و سرکشی هیچ ثوابی در آن نیست انجام ندهید پروردگار ما رحمتش را شامل حالتان خواهد کرد.» من به او گفتم: «تدفین میت، همان‌طور که در انجیل آمده، ثواب دارد.» پدر آنخل در جواب گفت: «بله، اما در این مورد خاص ما چنین وظیفه‌ای نداریم، این وظیفه‌ی اداره‌ی بهداشت است.»

من آمدم. آن چهار گواخیروئی را که در خانه‌ی من بزرگ شده‌اند صدا کردم. دخترم ایزابل را وادار کردم همراه من بیاید. به این ترتیب، کار بیش‌تر جنبه‌ی خانوادگی و انسانی پیدا می‌کند و کمتر از موقعی که به تنهایی جنازه را بردوش بکشم و از میان خیابان‌های شهر به سوی گورستان ببرم حالت شخصی و مبارزه‌طلبانه به خود می‌گیرد. با آن همه حوادثی که در این قرن به چشم خودم

دیده‌ام، فکر می‌کنم ما کوندو نیز قادر به انجام هرکاری باشد. اما اگر آن‌ها حتی به خاطر این‌که من پیرم و سرهنگ جمهوری هستم و یا بالاتر از همه به خاطر ناتوانی جسمی و وجدان پاکم احترام مرا نگه ندارند، امیدوارم که دست‌کم به دخترم به خاطر زن بودنش احترام بگذارند. من این کار را به خاطر خودم نمی‌کنم. شاید به خاطر آرامش روح مرده هم نباشد، بلکه تنها برای به سامان بردن یک وعده‌ی مقدس چنین کاری می‌کنم. اگر ایزابل را همراه خودم آوردم از روی بزدلی نبود، برای ثواب بود. ایزابل بچه را با خودش آورده (می‌دانم که او نیز به همین دلیل این کار را کرده) و حالا ما این‌جا هستیم، هر سه تانمان سنگینی بار این ضرورت ناگوار را به دوش می‌کشیم.

ما لحظه‌ای پیش به این‌جا رسیدیم. فکر می‌کردم با جسد آویخته از سقف روبرو می‌شویم، اما مرده‌ها زودتر از ما رسیدند، او را روی تخت‌خواب دراز کردند و با اعتقادی درونی به این‌که کارها یک ساعت بیش‌تر طول نمی‌کشد تقریباً او را کفن‌پوش کردند. وقتی می‌رسم، انتظار دارم تابوت را بیاورند، می‌بینم دخترم با بچه‌اش گوشه‌ای نشسته، و اتاق را وارسی می‌کنم به این خیال که شاید دکتر از خودش چیزی جا گذاشته باشد که علت دار زدنش را روشن کند. کشوی میزش باز است و پر از کاغذ و نامه‌های به هم ریخته که هیچ کدام به خط او نیست. روی میز همان سوگندنامه‌ی جلد شده‌ای را می‌بینم که او بیست و پنج سال پیش، هنگامی که آن صندوق بسیار بزرگ را که می‌توانست همه‌ی لباس‌های خانوادگی مرا در خودش جا دهد باز کرد، آن را به من نشان داد. اما جز دو پیراهن ارزان‌قیمت و یک دست دندان مصنوعی، یک عکس و یک سوگندنامه چیز دیگری در صندوق نبود. دندان مصنوعی نمی‌توانست مال او باشد به این دلیل ساده که هنوز دندان‌های خودش محکم و سالم بود. کتوها را باز می‌کنم و توی همه‌شان اوراق چاپی پیدا می‌کنم؛ فقط اوراق کهنه و گرد و خاک گرفته؛ و توی کشوی پایینی، همان دندان‌های مصنوعی گرد و خاک گرفته‌ای است که او بیست و پنج سال پیش با خود آورد و حالا بر اثر گذشت زمان و عدم استفاده زرد شده

است. روی میز، کنار چراغ خاموش، چندین بسته روزنامه‌ی باز نشده هست. آن‌ها را واری می‌کنم. به زبان فرانسه آخرین‌شان مربوط به سه‌ماه پیش است: ژوئیه ۱۹۲۸. و روزنامه‌های دیگری هم هست که لایشان باز نشده: ژانویه ۱۹۲۷؛ نوامبر ۱۹۲۶. و کهنه‌ترین‌شان اکتبر ۱۹۱۹. فکر می‌کنم: نه سال است که لای روزنامه را باز نکرده، یعنی درست یک سال پس از آن‌که آن عبارت را به زبان آورد. از آن موقع به بعد، از آخرین چیزی که او را با سرزمین و سردمش پیوند می‌داده دست شسته است.

مردها تابوت را می‌آورند و جنازه را در آن می‌گذارند. سپس آن روز را، بیست و پنج سال پیش را، به خاطر می‌آورم که او قدم به خانه‌ام گذاشت و توصیه نامه را به دستم داد که سرفرمانده ساحل اقیانوس اطلس در پایان جنگ بزرگ، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا<sup>۱</sup>، آن را در پاناما و خطاب به من نوشته بود. در زوایای صندوق بی‌در و پیکر، لابه‌لای خرت و پرت‌های جور و اجور کندوکاو می‌کنم. هیچ سرنخی نیست مگر همان چیزهایی که بیست و پنج سال پیش همراه داشت. یاد می‌آید: دوتا پیراهن ارزان قیمت داشت، یک دست دندان مصنوعی، یک عکس، و یک سوگندنامه‌ی کهنه‌ی صحافی شده. پیش از آن‌که مردها در تابوت را ببندند برای جمع کردن این خرت و پرت‌ها دست به کار می‌شوم و آن‌ها را توی تابوت می‌گذارم. عکس هنوز ته صندوق است، تقریباً همان‌جا که در آن زمان بود. داگرتوتیپ<sup>۲</sup> افسری است با نشان و مدال. آن را توی تابوت می‌اندازم. دندان‌های مصنوعی و سرانجام سوگندنامه را هم توی تابوت می‌اندازم. وقتی کارم تمام می‌شود به مردها اشاره می‌کنم که در تابوت را بگذارند. فکر می‌کنم: اکنون او عازم سفر دیگری است. در این آخرین سفر، طبیعی‌ترین چیز برای او همراه داشتن اشیایی است که در سفر قبلی با او بودند. حداقل از هر چیز دیگری طبیعی‌تر به نظر می‌رسد. آن‌گاه برای اولین بار می‌بینم که راحت مرده است.

1. Aureliano Buendia

۲. داگرتوتیپ تصویر چاپ شده روی صفحه‌ی سی. این شیوه ابتدایی تهیه عکس، در نخستین روزهای پیدایش عکاسی باب شد. - م.

اتاق را واری می‌کنم و می‌بینم که یک لنگه‌ی کفش روی تختخواب جا مانده. کفش به دست، به آدام‌هایم اشاره می‌کنم و آن‌ها سرپوش تابوت را دقیقاً در لحظه‌ای که قطار سوت می‌کشد و در خم آخرین پیچ شهر ناپدید می‌شود برمی‌دارند. فکر می‌کنم ساعت دو و سی دقیقه است. دو و سی دقیقه‌ی دوازدهم سپتامبر ۱۹۲۸؛ تقریباً همان ساعت و روزی که در سال ۱۹۰۳ این مرد برای اولین بار سر میز ما نشست و خواهش کرد به او کمی علف بدهیم بخورد. آدلایدا<sup>۱</sup> در آن موقع از او پرسید: «چه نوع علفی، دکتر؟» و او با آن صدای جویده جویده و خست‌بارش که هنوز هم تو دماغی بود گفت: «علف معمولی، خانم. از همان علفی که خر می‌خورد.»



واقعیت این است که میمه هر خانه نیست و شاید هیچ کس نتواند دقیقاً بگوید که او کی تصمیم گرفت که دیگر این جا زندگی نکند. آخرین باری که او را دیدم یازده سال پیش بود. هنوز همان بوییک کوچکش را در این نبش داشت، که کم کم به خاطر مایحتاج ~~مسئله های~~ یافت و به مغازه ای با اجناس جورواجور تبدیل شد. به خاطر دقت و وسواس بی اندازه و سخت کوشی میمه همه چیز مرتب و آراسته چیده شده بود و او تمام روزش را با یکی از چهار چرخ خیاطی دو مستیک<sup>۱</sup> که آن روزها در شهر وجود داشت صرف دوخت و دوز برای همسایه ها می کرد و یا پشت پیشخان می نشست و با آن شیوه ی دلپذیر سرخ پوستانی اش که هرگز آن را از دست نداد از مشتری ها پذیرایی می کرد، شیوه ای که در عین حال هم توأم با گشاده رویی بود و هم حالتی خوددارانه داشت، آمیزه ای از معصومیت و بی اعتمادی.

از وقتی که میمه از خانه ی طرفت او را ندیده بودم اما راستش، با این که میمه به عنوان فرزند خوانده و دکتر ~~همچون~~ مهمانی ابدی در خانه ی پدرم سهیم بودند، دقیقاً نمی توانم بگویم که او چه وقت این جا آمد تا با دکتر در این گوشه ی خلوت

زندگی کند، یا چگونه حاضر شد تا این حد سقوط کند که معشوقه‌ی مردی بشود که از معالجه‌ی او دریغ ورزیده بود. از نامادریم شنیدم که دکتر مرد خوبی نیست و بحث و بگومگویی طولانی با پدر راه انداخته و کوشیده او را متقاعد کند که ناراحتی میمه زیاد هم جدی نیست، و حتی حاضر نشده از اتاقش بیرون بیاید. به هر حال اگر بیماری دختر گواخیروی میم موقتی و گذرا هم بود، دکتر باید ولو به خاطر آن همه پذیرایی که در عرض هشت سال زندگی در خانه‌ی ما از او شده بود، معاینه‌ای از او می‌کرد.

نمی‌دانم چه شد. فقط این را می‌دانم که یک روز صبح، دیگر نمیمه در خانه‌ی ما نبود و نه دکتر. آن وقت نامادریم دستور داد در اتاق دکتر را ببندند و تا سال‌ها بعد که مشغول دوختن لباس عروسی من بودیم، یادی از او نکرد.

میمه سه چهار یکشنبه پس از آن که خانه‌ی ما را ترک کرد، برای نماز ساعت هشت به کلیسا رفت. لباس ابریشمی گلدار و زننده‌ای پوشیده بود و کلاه مسخره‌ای به سر داشت که به یک دسته گل مصنوعی آراسته بود. همیشه چنان ساده و بی‌آلایش بود که اغلب در خانه‌مان او را پابرهنه می‌دیدم. به همین خاطر، کسی که در آن یکشنبه به کلیسا وارد شد به نظرم میمه‌ی دیگری آمد؛ آن میمه‌ای نبود که ما می‌شناختیم. میان زن‌ها در صف جلو به مراسم گوش می‌داد و به خاطر انبوه لباس‌های جورا جورش حالتی خشک داشت که ظاهر تازه و پیچیده‌ای به او می‌بخشید، تازگی زننده‌ای که از چیزهای جلف مایه گرفته بود. در صف جلو زانو زده بود. حتی آن حالت اثارگونه‌ی همراهی با مراسم نیز در او تازگی داشت؛ حتی طرز صلیب کشیدنش مایه‌ای از آن عامیانه‌ی زننده و پرزرق و برقی را داشت که هنگام ورود به کلیسا کسانی را که فکر می‌کردند او هنوز خلع‌تکار خانه‌ی ماست مبهوت کرده بود و دیگران را که هرگز ندیده بودندش به تعجب انداخته بود.

من (که در آن هنگام قاعدتاً سیزده سالم بیش‌تر نبود) حیران بودم که چه چیزی باعث این دگرگونی شده، چرا میمه از خانه‌ی ما غیبش زده بود و دوباره

در آن یکشنبه، با لباسی که از او پیش تر یک درخت کریسمس ساخته بود تا یک خانم، سروکله اش توی کلیسا پیدا شده؛ چنان اسرافکارانه لباس پوشیده بود که می توانست سه خانم دیگر را در مراسم یکشنبه‌ی عید فصیح فونوار کند و حتی از بقیه‌ی زلم زیمبوهایش برای خانم چهارمی هم لباسی در بیاید. وقتی مراسم تمام شد مرد و زن همه کنار در ایستادند تا او را هنگام بیرون آمدن از کلیسا تماشا کنند. روی پلمه‌های در اصلی در دوردیف صف کشیده بودند و فکر می‌کنم در انتظاری که آن‌ها می‌کشیدند، و در رفتار کاهلانه و وقار ریشخندآمیزشان، شاید چیزی پنهانی و از پیش اندیشیده نهفته بود؛ همه خاموش بودند تا میجه از در بیرون آمد، چشم‌هایش را بست و دوباره آن‌ها را کاملاً هماهنگ با چتر آلتا بگیر هفت رنگش پلا کرد. با آن کفش‌های پاشنه بلندش که ظاهری مسخره و طاووس‌وار به او می‌داد، به میان صف دویشته‌ی مردها و زن‌ها رفت، تا این که یکی از مردها راه گنر دایره را بست؛ میجه وسط دایره بود، جا خورده و آشفته، سعی می‌کرد لبخند بزند، لبخندی تشخیص‌آمیز که به اندازه‌ی سرو وضعش مصنوعی و پرزرق و برق بود. اما وقتی از کلیسا بیرون آمد و چترش را باز کرد و راه افتاد، بابا که نزدیک من بود مرا به طرف جمعیت کشید، طوری که وقتی مردها دایره را به روی میجه بستند، پدرم برای او که هراسان و شتابزده به دنبال راه گریزی بود راهی باز کرد. بابا بی آن که نگاهی به مردم بکند، بازوی میجه را گرفت و با حالت وقیافه‌ای مغرور و ستیزه‌جویانه که معمولاً هنگام انجام کاری برخلاف میل دیگران به خود می‌گرفت او را از وسط معرکه بیرون برد.

مدتی گذشت تا فهمیدم که میجه رفته بود معشوقه‌ی دکتر شود و با او زندگی کند. آن روزها هنوز مغازه اش باز بود و او مانند سستی‌ترین خانم‌ها به مراسم عشاء ریانی می‌رفت بی آن که از آن‌چه درباره اش فکر می‌کردند یا می‌گفتند آزرده شود، انگار واقعه‌ی نخستین یکشنبه را فراموش کرده بود. ولی دو ماه بعد دیگر در کلیسا دیده نشد.

آن روزها را که دکتر در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد به یاد دارم. سبیل مشکی و

تابدار و طرز نگاه کردنش به زن‌ها، با آن چشمان حریص و شهوت‌بار سگانه‌اش در خاطرم هست. اما یادم هست که هرگز به او نزدیک نشدم، شاید به این دلیل که در نظرم جانور عجیبی بود که وقتی همه از سر میز بلند می‌شدند، همچنان پشت میز می‌نشست و همان علفی را می‌خورد که خر می‌خورد. سه سال پیش که بابا مریض شد، دکتر از گوشه‌ی خلوتش بیرون نیامد، همان‌طور که از شبی که زیر بار پذیرفتن زخمی‌ها نرفته بود یک بار هم بیرون نیامد، و درست مثل شش سال پیش که از رفتن به بالین زنی که قرار بود دو روز بعد معشوقه‌اش شود دریغ کرده بود. پیش از آن که شهر دکتر را محکوم کند، در آن خانه‌ی کوچک بسته شده بود. اما من خوب می‌دانم که میمه پس از آن که مغازه بسته شد هم چنان چند ماه یا چند سال در اینجا زندگی می‌کرد. قاعدتاً مدت‌ها بعد بود که مردم فهمیدند میمه ناپدید شده، زیرا آن یادداشت بی‌نام و نشانی که به این در چسبانده بودند گویای همین بود. براساس آن یادداشت، دکتر معشوقه‌اش را با دست‌های خودش کشته بود و در باغچه‌ی خانه‌اش دفن کرده بود زیرا می‌ترسید که مردم شهر به وسیله‌ی او مسمومش کنند. اما من پیش از ازدواج میمه را دیده بودم. یازده سال پیش بود و داشتم از مراسم دعا برمی‌گشتم که زن گواخیریوی آمد دم در مغازه‌اش و بالحنی شاد و اندکی طعنه‌آمیز گفت: «کابلای<sup>۱</sup> داری عروسی می‌کنی و به من خبر هم نمی‌دهی.»

به شهردار می‌گویم: قبله، قاعدتاً باید این‌طوری باشد. «سپس حلقه‌ی طناب را که در یک سرش ریش‌ریش‌های زنده‌ی طناب تازه بریده دیده می‌شود می‌کشم. دوباره حلقه‌ای را که آدم‌هایم برای پایین آوردن جسد دکتر بریده بودند گره می‌زنم و یک سرش را از روی تیر سقف می‌گذرانم تا حلقه آویزان می‌شود، چنان محکم است که می‌تواند در مرگ بسیاری از آدم‌هایی نظیر این یکی شرکت

کند. شهردار خود را با کلاهش باد می‌زند و صورتش از تنگی نفس و افراط در مشروب رنگ به رنگ می‌شود و برای امتحان دوام و قدرت طناب به آن نگاه می‌کند و می‌گوید: «طنابی به این نازکی نمی‌توانسته هیکل او را طاقت بیاورد.» و من در جواب می‌گویم: «همین طناب سال‌ها طاقت ننوی او را داشته.» و او صندلی را پیش می‌کشد و کلاهش را دست من می‌دهد و طناب را می‌گیرد و از آن آویزان می‌شود و چهره‌اش بر اثر این تقلا برافروخته می‌شود. بعد دوباره روی صندلی می‌ایستد و به آن سر طناب آویزان خیره می‌شود. می‌گوید: «غیرممکن است. این حلقه حتی به گردن من هم نمی‌رسد.» و در این حال می‌بینم که او عمداً غیرمنطقی رفتار می‌کند و دنبال راهی است تا تدفین را عقب بیندازد.

صاف توی صورتش نگاه می‌کنم و به دقت و راندازش می‌کنم. به او می‌گویم: «هیچ توجه کرده‌اید که او یک سر و گردن از شما بلندتر بود؟» و او برمی‌گردد و نگاهی به تابوت می‌اندازد. می‌گوید: «باهمه‌ی این‌ها مطمئن نیستم که او با این طناب دست به این کار زده باشد.»

من اطمینان دارم که به همین شکل بوده. و او هم می‌داند، اما نقشه‌اش این است که دفع‌الوقت کند، چون از این‌که خود را به مخاطره بیندازد می‌ترسد. ترسش از این‌ور و آن‌ور رفتن بی‌هدفش پیدا است، ترس دویپهلو و متناقضی است: به تعویق انداختن مراسم تدفین، و تدارک آن. سپس وقتی بالای سر تابوت می‌رسد روی پاشنه‌هایش می‌چرخد و نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «باید او را آویزان ببینم تا قبول کنم.»

باید این کار را می‌کردم. باید به آدم‌هایم می‌گفتم تابوت را باز کنند و مرد دار آویخته را دوباره، همان‌طور که تا همین چند لحظه پیش بود، سرجایش آویزان کنند. اما آن وقت دخترم طاقش را نداشت. بچه هم طاقش را نداشت. بچه را هم نباید می‌آورد. اگرچه مرده‌ای را به این شکل دوباره سر جای خود برگرداندن و آزدن جسمی بی‌دفاع و آشفتن و مضطرب کردن مردی که برای نخستین بار آرام و آسوده خوابیده متقلب می‌کند؛ اگرچه جابه‌جا کردن جنازه‌ای که با آرامش

و متانت در تابوتش قرار گرفته مخالف روش و منش من است، ولی باید دوباره آویزانش می‌کردم تا معلوم شود این مرد قد و اندازه‌اش چه قدر است. اما این کار غیرممکن است و من به او چنین می‌گویم: «خاطرتان جمع باشد که من حاضر نیستم چنین دستوری به آن‌ها بدهم. اگر خیلی دلتان می‌خواهد، خودتان این کار را بکنید و هر اتفاقی پیش بیاید مسئولش شما باشید. یادتان باشد که ما نمی‌دانیم از مرگش چه قدر می‌گذرد.»

از جایش تکان نخورده. هنوز کنار تابوت است، اول به من نگاه می‌کند، بعد به ایزابل<sup>۱</sup> و بعد به بچه، و دوباره نگاهش به سوی تابوت می‌چرخد. ناگهان قیافه‌اش درهم و تهدید کننده می‌شود. می‌گوید: «باید بدانید که به خاطر همین، چه اتفاقی ممکن است پیش بیاید.» و من منظورش را از این تهدید می‌فهمم. به او می‌گویم: «البته که می‌فهمم. مسئولیت سرم می‌شود.» و او دست به سینه و عرق‌ریزان، با حرکات حساب شده و مضحک که وانمود می‌کند تهدیدم می‌کند به سوی من می‌آید و می‌گوید: «ممکن است از شما پیرسم چطور متوجه شدید که این مرد دیشب خودش را دار زده؟»

منتظر می‌شوم که نزدیکم شود. بی حرکت می‌مانم و به او خیره می‌شوم، تا این که نفس گرم و تنش به صورتم می‌خورد، آنگاه می‌ایستد، هم چنان دست به سینه و کلاه به زیر بغل. در این حال به او می‌گویم: «وقتی شما به عنوان مقامی رسمی از من پرسید، بسیار خوشحال می‌شوم که به شما جواب بدهم.» با همان حالت و قیافه رودر رویم می‌ایستد. وقتی با او حرف می‌زنم کوچک‌ترین نشانه‌ای از تعجب و اضطراب از خود نشان نمی‌دهد. می‌گوید: «طبیعتاً، سرهنگ، دارم از شما رسماً سؤال می‌کنم.»

هر سرنخی که بخواهد به او خواهم داد. مطمئنم هر قدر هم سعی کند موضوع را پیچاندن مجبور خواهد شد که به یک موقعیت سخت تن در دهد مگر این که صبور و آرام باشد. به او می‌گویم: «این مردها به این دلیل جنازه را پایین

آوردند که نمی توانستم بگذارم همان جا آویزان باشد تا شما تصمیم بگیرید که سری به این جا بزنید. من دو ساعت است به شما گفته ام به این جا بیایید و این همه وقت طول کشیده تا شما این دو قدم راه را بیایید.»

باز هم تکان نمی خورد، رو در رویش می ایستم، به عصایم تکیه می دهم، کمی به جلو خم می شوم و می گویم: «تازه، او رفیق من بود.» پیش از آن که حرفم را تمام کنم لبخند پُر طعنه ای می زند، اما جایش را عوض نمی کند، نفس گس و سنگینش را به صورتم می دمد. می گوید: «از این ساده تر در دنیا پیدا نمی شود، مگر نه؟» و ناگهان لبخندش را می خورد، می گوید: «پس می دانستید که این مرد می خواهد خودش را دار بزند.»

آرام و صبور با اطمینان به این که قصد او فقط پیچیده کردن کارهاست، به او می گویم: «تکرار می کنم، وقتی فهمیدم که او خودش را دار زده، اولین کاری که کردم این بود که آمدم پیش شما و این موضوع مربوط به دو ساعت پیش است.» و او با حالتی که گویی سؤالی از او کرده و چیزی را مشخص نکرده ام، می گوید: «داشتم ناهار می خوردم.» و من می گویم: «می دانم، حتی فکر می کنم که از خواب نیمروزتان هم نگذشتید.»

دیگر نمی داند چه بگوید. به عقب برمی گردد. به ایزابل که کنار بچه نشسته نگاه می کند، نظری به مردها و سرانجام به من می اندازد. اما قیافه اش حالا عوض شده. مثل این که دنبال چیزی می گردد تا فکرش را لحظه ای به آن مشغول کند. به من پشت می کند، به سوی پلیس می رود و چیزی به او می گوید. پلیس سر تکان می دهد و از اتاق بیرون می رود.

پس از آن برمی گردد و بازویم را می گیرد و می گوید: «سرهنگ، میل دارم در آن اتاق با شما حرف بزنم.» حالا دیگر لحنش کاملاً عوض شده. لحنش هیجان زده و مضطرب است. و هنگامی که به اتاق بغلی وارد می شوم و فشار نامحسوس دستش را بر بازویم احساس می کنم، می دانم که چه می خواهد بگوید. این اتاق برعکس آن یکی سرد و بزرگ است. نور از سمت باغچه به اتاق

می‌ریزد. در این جا می‌توانم چشمان مضطربش را ببینم، و لبخندی را که به حالت چشمانش نمی‌خورد. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «سرهنگ، شاید بتوانیم موضوع را جور دیگری حل و فصل کنیم.» و من بی‌آن‌که فرصت بدهم حرفش را تمام کند، ازش می‌پرسم: «خوب چه قدر؟» و آن وقت او به مرد دیگری بدل می‌شود.

میمه یک بشقاب ژله و دوپیراشکی شور آورده بود، از همان نوع که از مادرم یاد گرفته بود. زنگ ساعت نه ضربه نواخته بود. میمه رویه‌روی من ته مغازه نشسته بود و با بی‌میلی غذا می‌خورد، گویی ژله و پیراشکی فقط برای این بود که به این دیدار شکل بدهد. من این را فهمیدم و گذاشتم در هزارتوی خودش آزاد باشد و او با چنان حسرت و شیفتگی اندوهباری در گذشته غرق شد که چهره‌اش، در روشنایی چراغ نفتی روی پیشخان، رنگ پریده‌تر و پیرتر از آن روزی می‌نمود که با کلاه و کفش پاشنه‌بلند به کلیسا آمده بود. پیدا بود که آن شب هم دلش می‌خواهد خاطره‌هایش را به یاد بیاورد. و در حالی که به زنده کردن خاطره‌هایش سرگرم بود، چنین گمان می‌کردی که در طی سالیان گذشته خود را در دوره‌ای بی‌زمان و ساکن و منحصر به فرد نگاه داشته، و آن شب زنده کردن خاطراتش، وقت و زمان شخصی‌اش را به حرکت در می‌آورد و دوره‌ی دیر سال به تعویق افتاده‌اش را سیر می‌کرد.

میمه وقتی از شکوه شگرف و فتودالی خانواده‌ی ما در آخرین سال‌های قرن گذشته، پیش از جنگ بزرگ استقلال، حرف می‌زد حالتی عبوس و افسرده به خود می‌گرفت. مادرم را به یاد می‌آورد. آن شبی هم که من از کلیسا برمی‌گشتم، و او با شیوه‌ی تا حدی ریشخندآمیز و طنزآلودش به من گفت: «کابل، داری عروسی می‌کنی و به من خبر هم نمی‌دهی،» به یاد مادرم افتاد. آن ایام دقیقاً همان روزهایی بود که من به مادرم نیاز داشتم و سعی می‌کردم هرچه بیش‌تر و روشن‌تر او را در خاطرم زنده کنم. او می‌گفت: «مادرت تصویر زنده‌ی تو بود.» و



من به راستی باور می‌کردم. در برابر این زن سرخپوست که لهجه‌اش آمیزه‌ای از صراحت و ایهام بود نشسته بودم، انگار خاطراتی که به آن‌ها جان می‌داد همیشه با انبوهی از افسانه‌های باورنکردنی همراه بود، اما هم‌چنین انگار این همه را با حسن نیتی سرشار زنده می‌کرد و حتی براین باور بود که گذشت زمان، از افسانه واقعی ساخته که اگرچه دور است اما فراموش کردنش آسان نیست. با من از سفر پدر و مادرم در ایام جنگ بزرگ حرف می‌زد و از زیارت پردردسرشان که به اقامت در ماکوندو انجامید می‌گفت. پدر و مادرم از مخاطرات جنگ می‌گریختند و در مسیرشان به دنبال جای دنج و مساعدی بودند تا در آن ساکن شوند، که موضوع گوساله‌ی طلایی را شنیدند و در جستجوی آن به جایی آمدند که در آن موقع شهرکی بود که داشت شکل می‌گرفت و به دست چند خانواده‌ی پناهنده بنا نهاده شده بود که اعضایشان به همان اندازه در حفظ و سراقبت از سنت‌ها و مراسم مذهبی‌شان دقیق و حساس بودند که در پروارکردن خوک‌هایشان. ماکوندو ارض موعود، آرامش و انجیل پدر و مادرم بود. در اینجا بود که آن‌ها نقطه‌ی دلخواهشان را برای بازسازی خانه‌ای که چند سال بعد به خانه‌ای بیلاقی با سه اصطبل و در اتاق پذیرایی تبدیل شد یافتند. میمه خاطره‌هایش را بی هیچ افسوسی به یاد می‌آورد و درباره‌ی نامعقول‌ترین کارها با شوقی مهارناپذیر برای باز زیستن آن‌ها و یا با دردی ناشی از این حقیقت که دیگر هرگز نمی‌تواند آن‌ها را دوباره زنده کند حرف می‌زد. می‌گفت که هیچ رنج و محرومیتی با آن سفر توأم نبود. حتی اسب‌ها نیز در پشه‌بند می‌خوابیدند، نه از آن‌رو که پدرم مردی اسرافکار بود یا عقل در سرنداشت، بلکه به این علت که مادرم از حس خیرخواهی غریب و احساسات انسانی سرشار بود و فکر می‌کرد که خدا از محافظت انسان و حیوان از پشه به یک اندازه خشنود می‌شود. محموله‌ی سنگین و درهم برهم آن‌ها همه جا پهن بود؛ چمدان‌ها پر از البسه‌ی مردمی بود که پیش از پا گذاشتن به خشکی مرده بودند، همان اجدادی که در عمق سی‌متری خاک نیز نمی‌شد به آن‌ها دست یافت؛ و جعبه‌ها پر از ظروف و وسایل آشپزخانه بود

که مدت‌ها بلااستفاده مانده بود و به خویشاوندان بسیار دور پدر و مادرم تعلق داشت (پدر و مادرم دختر عمه و پسر دایی بودند)، و حتی چمدانی پر از شمایل قدیسان بود که هرکجا توقف می‌کردند، برای تجدید بنای محراب و مقبره‌ی خانوادگی‌شان از آن‌ها استفاده می‌کردند. آن‌ها اسب و مرغ و چهار سرخپوست گواخیرویی (همراهان میه) که در خانه‌ی ما بزرگ شده بودند و سراسر ناحیه را مانند حیوانات تربیت شده‌ی سیرک به دنبال پدر و مادرم آمده بودند، کارناوال عجیبی را تشکیل می‌دادند.

میه این چیزها را با اندوه به یاد می‌آورد. این احساس به تو دست می‌داد که او گذشت ایام را یک خسران فردی تلقی می‌کند، گویی آن را در قلب خویش که از این همه خاطرات آزرده و جریحه‌دار شده بود حس می‌کند، خیال می‌کردی که اگر زمان سپری نشده بود، او همچنان به آن سفر که برای پدر و مادرم نوعی مجازات به شمار می‌آمد ولی با آن مناظر عجیبش، نظیر اسب توی پشه‌بند، برای بچه‌ها مایه‌ی خوشی بود، ادامه می‌داد.

می‌گفت که آن‌گاه همه‌چیز به قهقرا برگشت. ورودشان به دهکده‌ی نوپای ماکوندو در آخرین روزهای قرن، ورود خانواده‌ای بود پاک‌باخته که هنوز به شکوه تازه گذشته‌ای که بر اثر جنگ از هم پاشیده شده بود دلبستگی داشت. زن سرخپوست ورود مادرم را به یاد می‌آورد، یک وری روی قاطر نشسته بود، صورتش کیبود و مالاریایی و پاهایش از شدت ورم ناتوان بود. شاید جوانه‌های خشم و رنجش در قلب پدرم رشد می‌کرد، اما او خود را آماده کرده بود تا خلاف جریان حرکت کند، و در همان حال منتظر بود که مادرم بچه‌ای را به دنیا بیاورد که در طول مهاجرت در رحمش رشد کرده بود و هرچه موعد تولدش نزدیک‌تر می‌شد، مادر را بیش‌تر به مرگ نزدیک می‌کرد.

نور چراغ نیمرخ او را روشن می‌کرد. با آن حمالت خشک سرخپوستی و موهای صاف و زیرش که همچون یال یا دم اسب بود، مانند بتی نشسته، سبز و

شیخ وار، در اتاق کوچک و دم کرده‌ی پشت مغازه چنان حرف می‌زد که انگار بتی می‌خواهد هستی زمینی دیرینه‌ی خویش را به یاد بیاورد. هرگز خود را به او نزدیک احساس نکرده بودم، اما آن شب، پس از آن جلوه‌ی ناگهانی و بی‌اختیار دومنی و صمیمیت، حس کردم که با علائقی محکم‌تر از پیوندهای خونی به او مربوطم.

ناگهان در فاصله‌ی یکی از مکث‌های میمه، صدای سرفه‌ای از اتاق کناری به گوشم رسید، همین اتاق خوابی که من بابچه و پدرم حالا در آن هستیم. سرفه‌ای خشک و کوتاه بود و به دنبال آن کسی سینه‌اش را صاف کرد و صدایی که پس از آن شنیدم، دقیقاً متعلق به مردی بود که در رختخواب غلت می‌زد. میمه یکباره خاموش شد و ابری از اندوه و سکوت چهره‌اش را فرا گرفت. اصلاً او را فراموش کرده بودم. در تمام مدتی که آنجا بودم (ساعت حدود ده بود) احساس می‌کردم که انگار من و زن گواخیروی در آن خانه تنها هستیم. و بعد، هیجانی که برفضا حاکم بود عوض شد. در دستی که با آن بشقاب ژله و پیراشکی را بی‌آن‌که چیزی از آن بخورم نگه داشته بودم، احساس خستگی کردم. به جلو خم شده و گفتم: «بیدار است.» او که حالا دیگر چهره‌ای بی‌حالت و سرد و کاملاً بی‌تفاوت داشت گفت: «تا صبح بیدار می‌ماند.» و ناگهان سرخوردگی را که هنگام زنده کردن گذشته‌ی خانه‌ی ما در چهره‌ی میمه موج می‌زد درک کردم. زندگی ما دگرگون شده بود. روزگار خوشی داشتیم و ما کوندو شهر پریهاوویی شده بود و حتی پول آن قدر زیاد بود که می‌شد شب‌ها و لخرجی کرد، اما میمه به گذشته‌ی بهتری گره خورده بود. وقتی که دیگران در بیرون پشم گوساله‌ی طلایی را می‌چیلند، او در ته مغازه زندگی عقیم و گمنام خود را طی می‌کرد، روزها را پشت پیشخان و شب‌ها را با مردی سر می‌کرد که تا سپیده‌ی سحر چشم برهم نمی‌گذاشت و تمام وقت در خانه ول می‌گشت، قدم می‌زد و با نگاه حریص و شهوت‌بار سگانه‌اش که هرگز نتوانسته‌ام فراموش کنم به میمه خیره می‌شد. از این فکر غمگین شدم که میمه با مردی سر می‌کند که یک شپ از مداوای او سرباز زد

و جانور پوست کلفتی شد که بی هیچ کینه و همدردی تمام روز در خانه چنان بی هدف و بی وقفه ول می گشت که می توانست متعادل ترین آدم ها را هم دیوانه کند.

وقتی لحن صدایم به حال عادی برگشت و فهمیدم که او در اتاق خودش بیدار است و هر وقت که صدای ما را در ته مغازه می شنود چشمان شهوت بار سگانه اش را از هم باز می کند، سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم. پرسیدم: «کار و بار چطور است؟»

میوه خندید. خنده اش غم انگیز و بی صدا بود و به نظر می آمد از درک و احساس لحظه ها بریده است، مانند چیزی که در گنجه نگاه می داشت و فقط در صورت اجبار آن را در می آورد و بی هیچ حس مالکیتی از آن استفاده می کرد، گویی به ندرت خندیدن، شیوه ای استفاده از آن را از یادش برده بود. سرش را با حالتی ابهام آمیز تکان داد و گفت: «همین است که می بینی.» و دوباره خاموش شد و در خیال فرو رفت. در این حال فهمیدم که باید بروم. بشقاب را بی آن که توضیح دهم چرا دست به آن نزده ام به دست میوه دادم، از جایش بلند شد و آن را روی پیشخان گذاشت. از همان جا به من نگریست و تکرار کرد: «تو تصویر زنده ی مادرت هستی.» حتماً قبلاً جلوی نور نشسته بودم، به همین دلیل میوه وقتی حرف می زد نتوانسته بود صورت مرا خوب ببیند، زیرا نوری که از جهت مخالف می تابید هاله ای به دورم انداخته بود. پس از آن، وقتی میوه بلند شد تا بشقاب را روی پیشخان بگذارد، مرا از رویه رو و از پشت چراغ دید و به همین دلیل بود که گفت: «تو تصویر زنده ی مادرت هستی.» و برگشت سر جایش نشست.

آن گاه آن روزهایی را به یاد آورد که مادرم تازه به ماکوندو آمده بود. او را یکر است از قاطر به یک صندلی گهواره ای منتقل کرده بودند و او سه ماه آژگار بی حرکت روی صندلی نشسته بود و غذایش را با بیتابی خورده بود. گاهی که ناهار برایش می آوردند، بشقاب نیم خورده به دست سراسر بعد از ظهر را می نشست — سخت و جدی، بی هیچ جنبش و حرکتی؛ پایش را روی یک

صندلی می گذاشت و حس می کرد که مرگ توی آن ها رشد می کند، تا این که کسی می آمد و بشقاب را از دستش می گرفت. وقتی سرانجام روز موعود فرار سید درد زایمان او را از آن انزوای بیرون کشید، و او به تنهایی از جا بلند شد، گو این که مجبور شدند او را که طی نه ماه رنج خاموش با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود کمک کنند تا بیست قدم فاصله ی میان ایوان و تخت خواب را طی کند. جابه جا شدنش از صندلی گهواره ای به تخت خواب با همه ی دردها و تلخی ها و مکافاتنی که در طی سفر چند ماه پیش از او دور شده بودند توأم بود، اما او پیش از آن که آخرین پرده ی زندگیش را بازی کند به جایی رسیده بود که می دانست باید برسد. میمه می گفت که پدرم بر اثر مرگ مادرم سخت نومید به نظر می رسید. اما، آن طور که او خودش بعداً که در خانه تنها بود می گفت، «هیچ کس به اصول اخلاقی خانه ای که مردش زنی قانونی در کار خود نداشته باشد اعتماد نمی کند.» و چون او در جایی خوانده بود که وقتی معشوقه ای بمیرد، باید برای زنده کردن خاطره ی او هر شب بستری از گل یاسمن مهیا کرد، درختچه ای جلودیوار حیاط کاشت و یک سال بعد، زن دیگری گرفت: با آدلایدا، نامادری ام، از دواج کرد.

گاهی فکر می کردم که میمه هنگام صحبت می خواهد گریه کند. اما او از فقدان خوشبختی که زمانی داشته و به اراده ی خودش از آن دست شسته، راضی مانده بود. در این حال لبخندی زد. در صندلی اش یله داد و حالت انسانی اش را کاملاً باز یافت. وقتی به جلو خم شد و دید که خاطرات خوشی که برایش مانده از تعادلی دلخواه برخوردار است، چنان بود که انگار غم و اندوهش را با روایاتی ذهنی منظم کرده است. آن وقت با همان مهریانی قدیمی بیکران و صمیمیت آزارنده اش لبخند زد. گفت که آن واقعه پنج سال بعد اتفاق افتاد. پدرم داشت ناهارش را می خورد که او وارد اتاق ناهارخوری شد و گفت: «سرهنک، سرهنک، غریبه ای به دفتر تان آمده می خواهد شما را ببیند.»

پشت کلیسا، آن طرف خیابان، روزگاری تکه زمین بی درختی افتاده بود. اواخر قرن پیش بود، یعنی وقتی که ما به ماکوندو آمده بودیم و هنوز ساختمان کلیسا را شروع نکرده بودند. تکه زمینی خشک و بی بار و بر بود که بچه ها پس از تعطیل مدرسه در آن بازی می کردند. بعدها که کار ساختمان کلیسا شروع شد، در گوشه ی آن تکه زمین، چهار ستون نصب کردند که کاملاً معلوم می کرد این فضای محصور دقیقاً برای ساختن کلبه ای در نظر گرفته شده. و همین طور هم شد. مصالح ساختمان کلیسا را در آن نگاه می داشتند.

وقتی کار ساختمان کلیسا تمام شد، کسی با خشت خام، دیوارهای آن کلبه ی کوچک را بالا برد و توی دیوار عقبی دری برایش باز کرد که به همان تکه زمین کوچک و خالی و سنگلاخی باز می شد که حتی نشانی از بوته ی صبر هم در آن نبود. کار ساختن کلبه که به اندازه ی دو نفر جا داشت یک سال بعد تمام شد. توی کلبه بوی آهک زنده پیچیده بود. این تنها بوی دلچسبی بود که تا مدتی مدید در این چهار دیواری محصور به مشام می خورد و تنها بوی مطبوعی بود که می شد برای همیشه از آن جا شنید. موقعی که خانه را سفیدکاری کردند، همان دستی که

ساختمان کلبه را به سامان برده بود، برای پشت در کلبه کلونی ساخت و بر دری که به خیابان باز می شد قفل زد.

کلبه صاحبی نداشت. هیچ کس به این فکر نبود که در مورد آن تکه زمین و مصالح ساختمانی مدعی حق و حقوقی شود. هنگامی که نخستین کشیش بخش از راه رسید، با یکی از خانواده های خوشبخت و آسوده ی ماکوندو کنار آمد. اما پس از مدتی به بخش دیگری منتقل شد. در همان روزها (و احتمالاً پیش از رفتن اولین کشیش) زنی بچه به بغل کلبه را اشغال کرده بود و کسی نمی دانست که او کی آمده، از کجا آمده، و یا چطور توانسته در را باز کند. یک کوزه ی سفالی سیاه و خزه بسته در گوشه ای و سبویی نیز از میخی آویزان بود. اما از سفیدکاری دیوارها دیگر اثری نمانده بود. خاک توی حیاط بر اثر باران سفت شده بود و روی سنگ ها سخت و محکم شکل گرفته بود. زن برای در امان ماندن از آفتاب، توری از شاخه های درخت بافته بود. و چون هیچ وسیله ای نداشت که با برگ نخل یا آجر و سفال و حلبی سقفی برای کلبه درست کند، درخت انگوری کنار شاخه ها کاشت و یک دسته سابیلا<sup>۱</sup> و یک گرده نان از در روبه خیابان آویزان کرد تا خود را در برابر افکار شیطانی محافظت کند.

در سال ۱۹۵۳ که خبر رسید کشیش جدیدی می آید، زن هنوز با بچه اش در آن کلبه زندگی می کرد. نصف مردم شهر خود را به شاهراه رسانیدند تا منتظر رسیدن کشیش باشند. دسته ی موزیک ده قطعه های احساساتی می نواخت که پسر بچه ای که از شدت نفس نفس زدن داشت پس می افتاد دوان دوان آمد و خبر داد که قاطر کشیش به آخرین پیچ جاده رسیده است. آن گاه دسته ی موزیک وضع و حالت دیگری به خود گرفت و به نواختن مارش پرداخت. کسی که برای خوشامدگویی تعیین شده بود، روی سکویی که موقتی ساخته بودند رفت و منتظر شد تا سروکله ی کشیش پیدا شود و او بتواند خطابه اش را آغاز کند. اما لحظه ای بعد موسیقی قطع شد و سخنران از سکو پایین آمد و جمعیت

حیرت زده، بیگانه‌ای را دیدند سوار بر قاطری که بزرگ‌ترین صندوقی را که ماکوندو به خود دیده بود بر پشت داشت. مرد بی آن‌که نگاهی به کسی بیندازد به سوی شهر رفت. حتی اگر کشیش به خاطر سفر لباس شخصی پوشیده بود، باز هم به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که آن مسافر آفتاب سوخته با آن زنگال‌های نظامی‌اش کشیشی باشد که لباس شخصی پوشیده.

و در حقیقت هم کشیش نبود، زیرا همان لحظه در سمت دیگر شهر مردم کشیش عجیبی را دیدند که از راه میان‌بر می‌آمد و به طرز هولناکی لاغر بود چهره‌ای وارفته و تکیده داشت و با پاهایی گشاده بر قاطری سوار بود و لباده‌اش تا سر زانو بالا آمده بود و چتر رنگ پریده و زهوار در رفته‌ای را برای محفوظ ماندن از آفتاب روی سر گرفته بود. نزدیک کلیسا که رسید، سراغ خانه‌ی کشیش بخش را گرفت و گویا از کسی سؤال کرده که کوچک‌ترین اطلاعی در این مورد نداشته است، زیرا جوابی که گرفت این بود: «همان کلبه‌ی پشت کلیسا است، پدر.» زن خانه نبود، اما بچه داشت پشت در نیمباز، توی کلبه بازی می‌کرد. کشیش از قاطر پیاده شد و چمدان پرویمانی را توی کلبه کشاند در چمدان چفت نبود و دو سر آن را با نواری چرمی که از جنس خود چمدان نبود، به زور به هم رسانده بودند. پس از آن‌که کلبه را واری کرد، رفت قاطر آورد و توی حیاط زیر سایه‌ی برگ‌های انگور بست. بعد چمدان را باز کرد و ننوی را از آن درآورد که به اندازه‌ی چتر کهنه بود و به همان اندازه هم مورد استفاده قرار گرفته بود. آن را به طور موزن در طول کلبه، میان دو ستون آویزان کرد، چکمه‌هایش را درآورد و سعی کرد بنخوابد بی آن‌که به بچه که با چشمان هراسانش به او می‌نگریست توجه کند.

هنگامی که زن برگشت، گویا از حضور غریب و بهت‌انگیز کشیش، که صورتش چنان بی‌حالت بود که با جمجمه‌ی گاو تفاوت چندانی نداشت، احساس آشوب و تشویش کرد و پاورچین پاورچین توی اتاق رفت و تخت‌خواب سفری تاشوی خود را تا دم در کشاند و لباس‌های خودش و کهنه‌های



بچه را بغچه کرد و بدون دلوپسی برای کوزه‌ی سفالی و سبو کلبه را ترک گفت. زیرا یک ساعت بعد، وقتی اعضای هیئت نمایندگان که دسته‌ی موزیک در پیشاپیش آن مارش می‌نواخت در میان انبوهی از بچه‌ها که از مدرسه در رفته بودند از جهت مخالف به شهر باز می‌گشتند، کشیش را در کلبه تنها یافتند و دیدند که با حالتی آسوده با پای‌های گشاده در ننوش دراز کشیده، دگمه‌ی لباده‌اش را باز کرده، و کفشش را نیز درآورده است. یقیناً کسی این خبر را به مردم توی شاهراه رسانده بود، اما اصلاً به ذهن کسی خطور نکرد که پیرسد کشیش در آن کلبه چکار می‌کند. لابد فکر کرده بودند که او باید به نوعی با آن زن مربوط باشد و به همین دلیل بوده که زن کلبه را به او وا گذاشته، زیرا فکر می‌کرده کشیش حکمی برای اشغال کلبه دارد، یا این که کلبه جزو املاک کلیسا است، و یا صرفاً می‌ترسیده که شاید از او پیرسند چهره‌ی پیش از دوسال در کلبه‌ای زندگی کرده که به او تعلق نداشته و هیچ پولی هم بابت اجاره‌ی آن نداده یا از کسی اجازه نگرفته است. نه آن وقت، و نه هیچ وقت دیگر، اصلاً به فکر هیئت نمایندگان نرسید که توضیحی از او بخواهد زیرا کشیش حاضر نشد هیچ خطابه‌ای را بشنود. هدایا را کف کلبه گذاشت و تنها به سلامی سرد و شتابزده با مردان و زنان اکتفا کرد، زیرا آن‌طور که خودش می‌گفت تمام شب را چشم پرهم نگذاشته بود.

اعضای هیئت پس از این برخورد سرد با عجیب‌ترین کشیشی که تا آن وقت دیده بودند، پراکنده شدند. آن‌ها متوجه شدند که سر او، با آن موی خاکستری به دقت کوتاه شده‌اش، تا چه اندازه شبیه به سر گاو است و لبش اصلاً لب نیست، بلکه شکافی افقی است که در بدو تولد آن را هم نداشته و بعدها با چاقویی نیز و مخصوص در ستنش کرده‌اند. اما همان روز عصر آن‌ها فهمیدند که او به یک نفر شبیه است. و پیش از سپیده دم هرکسی می‌دانست که آن یک نفر کیست. یادشان آمد در ایامی که ماکوندو و روستای توسری خورده و مهاجری بیش نبود، او را با تیر و کمان و سنگ به دست دیده‌اند که لخت بود ولی کفش به پا داشت. کهنه سربازها خدمات و جانفشانی‌های او را در جنگ داخلی سال ۱۸۸۵ به یاد

داشتند. یادشان آمد که او در هفده سالگی به درجه‌ی سرهنگی رسیده بود و مردی بود بی‌باک و سرسخت و مخالف حکومت. اما تا آن روز که او به زادگاهش برگشت تا تصدی امور کلیسا را به عهده بگیرد، کسی خبری از او نشنیده بود. کم‌تر کسی اسم کوچک او را به خاطر داشت. از طرف دیگر، بیش‌تر کهنه سربازها همان اسمی را به یاد داشتند که مادرش رویش گذاشته بود (زیرا او پسری خودسر و یاغی بود) و همان اسمی بود که همقطارانش بعدها در نظام به او داده بودند. همه «توله سگ» صدایش می‌کردند. و همین اسم بود که در ماکوندو تا دم مرگ رویش ماند: «توله، توله سگ».

و بدین منوال بود که این مرد در همان روز و ساعتی پا به خانه‌ی ما گذاشت که توله سگ به ماکوندو رسید اولی از جاده‌ی اصلی و بسیار غیر منتظره سر رسید بی‌آن‌که کسی از اسم یا از شغل او تصویری داشته باشد، و کشیش از راه میان‌بر، درحالی‌که تمام شهر در جاده‌ی اصلی چشم به راهش بودند.

پس از مراسم خوشامد به خانه برگشتم. تازه سر میز نشسته بودیم - کمی دیرتر از معمول - که میچه با عجله خود را به من رساند و گفت: «سرهنگ، سرهنگ، سرهنگ، غریبه‌ای به دفتر تان آمده و می‌خواهد شما را ببیند».

گفتم: «بگو بیاد تو.» میچه گفت: «توی دفتر نشسته و می‌گویدی باید فوراً شما را ببیند.» آدلایدا از خوراندن موب به ایزابل دست کشید (قاعدتاً ایزابل در آن موقع پنج سالش بیش‌تر نبود) و رفت از تازه وارد پذیرایی کند. لحظه‌ای بعد، با حالتی که نگرانی از آن می‌بارید، برگشت و گفت: «دارد توی دفتر قدم می‌زند».

از پشت شمعدان‌ها دیدم آدلایدا برگشت. بعد دوباره با خوراندن موب به ایزابل مشغول شد. من که هنوز غذا می‌خوردم به او گفتم: «باید می‌آوردیش تو.» و او گفت: «همین کار را می‌خواستم بکنم، اما وقتی آنجا رسیدم و سلام کردم داشت با بی‌تابی توی دفتر بالا و پایین می‌رفت و جوابم را نداد، چون محو تماشای عروسک چرمی بالای گنجه بود. خواستم دوباره سلام کنم که او

عروسک را کوک کرد و آن را روی میز تحریر گذاشت و سرگرم تماشای رقصش شد. نمی دانم، شاید صدای موسیقی بود که وقتی دوباره سلام کردم نگذاشت صدایم را بشنود، اما مقابل میز ایستاده بودم و او خم شده بود و رقص عروسک را که هنوز از کوک نیفتاده بود، تماشا می کرد. آدلایدا داشت به ایزابل سوپ می داد. به او گفتم: «باید به اسباب بازی خیلی علاقه مند شده باشد.» و آدلایدا که همچنان به ایزابل سوپ می خوراند گفت: «داشت بابی تابی توی دفتر بالا و پایین می رفت اما چشمش که به عروسک افتاد، از روی گنجه برش داشت انگار از پیش می دانست که به چه درد می خورد، و انگار می دانست چه جور می کار می کند. دفعه ی اول که به او سلام کردم داشت عروسک را کوک می کرد و صدای موسیقی بلند نشده بود. بعد آن را روی میز گذاشت و به تماشایش ایستاد، اما هیچ لبخندی نمی زد، انگار به خود رقص علاقه ای نداشت و فقط نسبت به طرز کارش کنجکاو بود.»

هیچ وقت ورود کسی را به من خبر نمی دادند. تقریباً هر روز کسانی به دیدنم می آمدند: مسافراتی بودند که می شناختمشان و مرکب هاشان را در طولیه می گذاشتند و در نهایت اطمینان و با صمیمیت کسانی که همیشه انتظار دارند سرمیز جایی برایشان خالی باشد به خانه ی ما می آمدند. به آدلایدا گفتم: «بایستی حامل پیغامی چیزی باشد.» و او گفت: «به هر حال رفتار غربی داشت. عروسک را تا تمام شدن کوکش تماشا می کرد و من هم پشت میز ایستاده بودم و نمی دانستم به او چه بگویم، چون می دانستم تا وقتی که صدای موسیقی بلند است جوابم را نمی دهد. بعد، وقتی که عروسک مثل همیشه که کوکش تمام می شود تکان مختصری به خودش داد، او به جای آن که بنشیند خم شده بود و با کنجکاوای غرق تماشای عروسک بود. بعد به من نگاه کرد و فهمیدم که می دانسته من توی دفتر هستم، اما اصلاً اهمیتی به من نمی داده، چون می خواسته بداند که عروسک تا چه مدت می رقصد. دیگر به او سلام نکردم. اما وقتی چشمش به من افتاد، لبخند زدم زیرا دیدم چشمان کنده ای دارد، با مردمک زرد

که به یک نگاه تمام قد و بالای آدم را سیر می‌کند. وقتی به او لبخند زدم، همچنان حالت جدی‌اش را حفظ کرد ولی سرش را خیلی خشک و رسمی تکان داد و گفت: «خود سرهنگ، خود سرهنگ را باید ببینم.» صدای بسم و کلفتی دارد، انگار با دهان بسته هم می‌تواند حرف بزنند. انگار از توی شکمش صحبت می‌کند.»

آدلایدا داشت سوپ ایزابل را می‌داد؛ گفت: «اول توی دفتر بالا و پایین می‌رفت.» بعد متوجه شدم که مرد غریبه تأثیری غیرعادی بر آدلایدا گذاشته و حالا او به پذیرایی من از آن مرد علاقه خاصی پیدا کرده است. با این همه، در همان حال که او سوپ ایزابل را می‌داد و حرف می‌زد، من ناهارم را می‌خوردم. آدلایدا گفت: «بعد، وقتی گفت که می‌خواهد خود سرهنگ را ببیند،» در جوابش گفتم: «لطفاً به اتاق ناهارخوری بیاوید.» و او همانجا که ایستاده بود، عروسک به دست، قامتش را راست کرد. بعد سرش را بالا گرفت و مثل سربازها شق و رق ایستاد، یعنی فکر می‌کنم، چون پوتین ساق بلندی پایش بود و پارچه لبامش معمولی بود و دکمه یقه‌ی پیراهنش را هم بسته بود. وقتی جوابم را نداد و ساکت ماند نمی‌دانستم به او چه بگویم، با آن اسباب‌بازی که توی دستش بود، انگار منتظر بود من پایم را از دفتر بیرون بگذارم و دوباره آن را کوک کند. وقتی که متوجه شدم او نظامی است، تازه آن وقت بود که ناگهان مرا به یاد کسی انداخت. «و من به آدلایدا گفتم: «پس تو فکر می‌کنی که موضوع جدی است.» از بالای شمع‌دان‌ها به او نگاه می‌کردم. نگاهش متوجه من نبود، داشت سوپ ایزابل را می‌داد. گفت:

«وقتی آنجا رسیدم، داشت توی دفتر بالا و پایین می‌رفت و نتوانستم چهره‌اش را ببینم. اما وقتی آن پشت ایستاد، سرش را طوری بالا گرفته بود و چشم‌هایش طوری خیره مانده بود که حالا فکر می‌کنم یک نظامی است. به او گفتم: «شما می‌خواهید سرهنگ را در خلوت ببینید، این طور نیست؟» و او با سر تأیید کرد. آن وقت من آمدم که به تو بگویم او شبیه یک نفر است، و شاید خود

همان کسی باشد که به او شباهت دارد، گو این که نمی توانم توضیح بدهم چطور این جا آمده.»

هنوز هم غذای خوردم، اما او را هم از بالای شمعدان ها نگاه می کردم. از سوپ دادن به ایزابل دست کشید و گفت: «حتماً پیغامی در کار نیست. شک ندارم که شبیه کسی نیست، بلکه خودش همان کسی است که به او شبیه می نماید. می توانم بگویم تا حدودی مطمئنم که او یک نظامی است. سیل مشکلی دارد و صورتش به رنگ مس است. چکمه پوشیده و مطمئنم که شبیه کسی نیست، بلکه خود همان کسی است که به او شبیه می نماید.»

آدلایدا با لحن یکنواخت حرف می زد، بی زیر و بم، و مداوم. هوا گرم بود و شاید به همین دلیل کم کم از کوره در رفتم. به او گفتم: «پس شبیه کی هست؟» و او گفت: «وقتی توی دفتر بالا و پایین می رفت، نتوانستم صورتش را ببینم، اما بعدش دیدم.» و من که از یکنواختی صحبت و تداوم کلماتش به تنگ آمده بودم گفتم: «بسیار خوب، بسیار خوب، وقتی ناهارم تمام شد می روم او را ببینم.» و او که باز به ایزابل سوپ می خوراند گفت: «اول نتوانستم صورتش را ببینم، برای این که داشت توی دفتر بالا و پایین می رفت. ولی بعد به او گفتم: «لطفاً بفرمایید تو.» او عروسک به دست و ساکت کنار دیوار ایستاد. آن وقت بود که یادم آمد شبیه کیست و آمدم به تو خبر بدهم. چشم های گنده و گستاخی دارد، و وقتی برگشتم تا از اتاق بیایم بیرون، احساس کردم که او درست به پاهایم خیره شده.» ناگهان ساکت شد. در اتاق ناهار خوری صدای جلنگ جلنگ قاشق همچنان بلند بود. ناهارم را تمام کردم و دستمال سفره را تا زدم و زیر بشقابم گذاشتم. در این هنگام صدای موسیقی شادمانه ی عروسک کوکی از دفتر بلند شد.

توی آشپزخانه ما، صندلی چوبی کهنه و کنده کاری شده‌ی بی‌دسته‌ای هست که پدر بزرگم کفش‌هایش را روی نشیمن شکسته‌ی آن، کنار بخاری خشک می‌کند. من و توبیاس<sup>۱</sup> و ابراهام<sup>۲</sup> و خیلبرتو<sup>۳</sup> دیروز همین موقع از مدرسه بیرون آمدیم و با یک تیروکمان و با یک چاقوی نو، و کلاهی پت‌وپهن برای نگه داشتن پرنده‌ها، به کشتزار رفتیم. در راه به یاد آن صندلی بی‌مصرف گوشه‌ی آشپزخانه بودم که روزگاری به کار نشستن مهمانان می‌خورد و حالا این مرده‌ی متحرک کلاه به سر روی آن می‌نشیند و به خاکستر اجاق سرد خیره می‌شود. توبیاس و خیلبرتو به طرف انتهای صحن تاریک کلیسا می‌رفتند. چون صبح باران باریده بود، کفش‌هایشان روی علف‌های گیل آلود شرمی خورد. یکی از آن‌ها سوت می‌زد و سوت تیز و محکم‌ش در آن غار سبز طوری می‌پیچید که انگار کسی توی بشکه‌ای آواز بخواند. من و ابراهام عقب‌دار بودیم. او با تیروکمانش آماده‌ی پرتاب بود و من هم با چاقوی بازم آماده بودم.

ناگهان آفتاب چتر فشرده و تودرتوی برگ‌ها را از هم شکافت و بافه‌ای از نور مثل پرنده‌ای زنده روی علف‌ها به پرواز درآمد. ابراهام پرسید: «دیدیش؟»

رو به رویم را نگاه کردم و خیلبرتو و تویاس را در انتهای شبستان دیدم. گفتم: «پرنده نیست، آفتاب است که این جور تند و پررنگ سرزده.»

وقتی به کنار آب رسیدند، دست به کار کردند لباس هایشان شدند و با شوق فراوان برآن آب سایه روشن، که گویی حتی خیشان هم نمی کرد، لگد کوبیدند. ابراهام گفت: «تمام بعد از ظهر حتی یک پرنده هم برای نمونه ندیدیم.» گفتم: «وقتی باران می آید پرنده ها دیگر پیدایشان نمی شود.» آن وقت خودم باورم شد. ابراهام زد زیر خنده. خنده اش ساده و احمقانه است و صدایش شبیه باریکه آبی است که از شیر فرو بریزد. ابراهام لباس از تن درآورد و گفت: «چاقو را با خودم توی آب می برم و کلاه را پر از ماهی می کنم.»

ابراهام لخت جلو روی من بود و با دست باز منتظر چاقو بود. جوابش را بلافاصله ندادم. چاقو را محکم توی دستم گرفتم و تیغه ی صاف و آبدیده اش را در دستم حس کردم. به خودم گفتم نمی خواهم چاقو را به او بدهم. و به او گفتم: «نمی خواهم چاقو را به تو بدهم. همین دیروز گیرش آوردم و می خواهم تمام بعد از ظهر دست خودم باشد.» ابراهام دستش همان طور باز بود. بعد به او گفتم: «Incomplotuto».

ابراهام منظورم را فهمید. او تنها کسی است که حرف هایم را می فهمد. گفت: «بسیار خوب.» و در هوای سرد و عبوس به سوی آب رفت. گفت: «تو لباس هایت را دریاور ما هم روی صخره منتظرت می مانیم.» این را گفتم و توی آب شیرجه زد و دوباره مثل ماهی بزرگ نقره فام و رخشانی نمایان شد، گویی آب در تماس با اندام او مایعی صاف و زلال شده بود.

همچنان کنار آب ماندم و روی لجن گرم دراز کشیدم. وقتی دوباره چاقو را باز کردم، دیگر به ابراهام نگاه نکردم و درست به سمت دیگر، به بالا و به نوک درختان، و به مغرب گداخته و خشمگین، به آن جا که آسمان هیبت غول آسای اصطبل شعله ور را به خود گرفته بود، نگرستم.

ابراهام از آن طرف گفت: «زود باش.» تویاس لبه ی صخره سوت می زد. بعد

به خودم گفتم: امروز نمی خواهم شناکنم، فردا.

موقع برگشتن، ابراهام پشت خفچه‌ها پنهان شد. می‌خواستم دنبالش بروم، اما او گفت: «نیا، این جا یک کاری دارم.» بیرون خفچه‌ها، روی برگ‌های خشک توی جاده نشستم و به تماشای پرستوی تنهایی که طرحی پرانحنا در آسمان به‌جا می‌گذاشت سرگرم شدم. گفتم: «امروز بعدازظهر فقط یک پرستو هست.»

ابراهام بلافاصله جوابم را نداد. پشت خفچه‌ها خاموش بود، گویی صدایم را نمی‌شنید، انگار داشت چیزی می‌خواند. سکوتش عمیق و متمرکز بود، سرشار از نیرویی پنهانی. به دنبال یک سکوت طولانی آمی کشید. بعد گفت:

«پرستوها.»

دوباره به او گفتم: «امروز بعدازظهر فقط یک پرستو هست.» ابراهام هنوز هم پشت خفچه‌ها بود، اما من نمی‌توانستم بفهمم چکار می‌کند. ساکت بود و آن پشت کز کرده بود، اما سکوتش بی‌تحرك نبود. سکون و بی‌تحركی‌اش نومیدانه و سرکش بود. لحظه‌ای بعد گفت:

«فقط یکی؟ آه. بله. راست می‌گویی، راست می‌گویی.»

دیگر چیزی نگفتم. او بود که پشت خفچه‌ها تکان می‌خورد. روی برگ‌ها که نشسته بودم، از جایی که او بود خش‌خش برگ‌های خشک زیرپایش را می‌شنیدم. بعد او دوباره ساکت شد، انگار از آن‌جا رفته بود. بعد نفس عمیقی کشید و پرسید:

«چه گفتی؟»

دوباره به او گفتم: «امروز بعدازظهر فقط یک پرستو هست.» و وقتی این حرف را می‌زدم، پرنده‌ی خمیده‌ی بال را دیدم که در آسمان آبی‌آبی، هاله‌ها و دایره‌هایی از خود به‌جا می‌گذاشت. گفتم: «چه اوجی گرفته.»

ابراهام فوراً جواب داد: «اوه. بله البته. پس دلایل این است.»

از پشت خفچه‌ها که بیرون می‌آمد دگمه‌های شلوارش را می‌بست. به آسمان که پرستو هنوز در آن هاله و دایره ترسیم می‌کرد نگرست و بی‌آن‌که هنوز هم



نگاهی به من بکنند گفت: «الآن داشتی راجع به پرستوها چی می گفتی؟»  
این صحبت ما را به خود مشغول کرد. وقتی به شهر برگشتیم، چراغ‌ها روشن شده بود. به سوی خانه دویدم و توی ایوان با زن‌های چاق و کور که دوقلوهای خروم‌ی قدیس<sup>۱</sup> را به همراه داشتند رو به رو شدم که آن‌طور که مادرم می‌گوید از قبل از تولد من سه شب‌به‌ها می‌آمدند و برای پدر بزرگم آواز می‌خواندند.

تمام شب به این فکر می‌کردم که امروز دوباره ما از مدرسه فرار می‌کنیم و به کنار رودخانه می‌رویم، اما نه با خیلبرتو و تویاس. می‌خواهم با ابراهام تنها باشم تا اندام درخشانش را هنگامی که در آب شیرجه می‌زند و بار دیگر همچون ماهی سیمگون از آب بیرون می‌آید تماشا کنم. تمام شب می‌خواستم دوباره همراه او به آن‌جا برگردم و تنها، در تاریکی غار سبز هم‌چنان‌که راه می‌رویم به ران‌هایش دست بمالم. هر وقت این کار را می‌کنم حس می‌کنم که انگار کسی آهسته‌گازم می‌گیرد و مورمورم می‌شود.

اگر این مردی که آمده تا با پدر بزرگ در اتاق بغلی حرف بزند زود برگردد، شاید بتوانیم پیش از ساعت چهار خانه باشیم. آن وقت من با ابراهام به کنار رودخانه می‌روم.

در خانه‌مان ماندگار شد. یکی از اتاق‌های دور از ایوان را که مشرف به خیابان است اشغال کرد. فکر می‌کردم آن‌جا برایش راحت و مناسب است، زیرا می‌دانستم مردی با خلق و خوی او در هتلی کوچک هیچ آسایش نخواهد داشت. او علامتی روی در گذاشت (تاچند سال پیش که خانه را رنگ نرده بودند، هنوز علامتی که به خط خودش با مداد نوشته بود سرجایش بود) و هفته‌ی بعد ما مجبور شدیم برای پذیرایی از بیماران بی‌شمارش صندلی‌های بیش‌تری تهیه کنیم.

پس از آن‌که نامه‌ی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را به دست من داد، صحبت‌مان در دفتر چنان طولانی شد که آدلایدا بی‌هیچ تردیدی فکر کرد که موضوع نامه درباره‌ی مأموریت مهمی است که از جانب یک مقام عالی‌رتبه‌ی نظامی نوشته

شده؛ از این رو، میز را به سبک معمول روزهای تعطیل چید. ما دربارهٔ سرهنگ بوئندیا و تولد پیش از موقع دخترش، و نخستین بچه‌ی وحشی‌اش گفتگو کردیم. صحبت‌مان خیلی طول نکشیده بود که چنین استنباط کردم که این مرد سرپرست فرماندهی را خیلی خوب می‌شناسد و به اندازه‌ی کافی رعایت و ملاحظهٔ او را می‌کند تا اطمینانش را جلب کند. وقتی که میوه آمد و به ما خبر داد که شام حاضر است، فکر کردم که زخم برای پذیرایی از تازه‌وارد چیزهایی را سردستی آماده کرده است. اما آن میز با شکوه بارومیزی نو و گلدان‌های چینی که منحصرأ برای شام و ضیافت‌های خانوادگی در کریسمس و ایام سال نو می‌چیدند، با سردستی و فوری و فوتی تهیه کردن غذا از زمین تا آسمان فاصله داشت.

آدلایدا با وقار تمام در یک سر میز شق و رق نشسته بود، در همان لباس مخمل یقه بسته که پیش از ازدواجمان برای سروسامان دادن به کار و بار خانوادگی‌اش در شهر تنش می‌کرد. آدلایدا عادات و رسوم ظریف‌تر و آراسته‌تر از خانواده‌ی ما داشت، نوعی تجربه‌ی اجتماعی که از همان آغاز ازدواجمان تأثیر خودش را در راه و رسم خانه‌ی ما گذاشته بود. نشان خانوادگی را که در لحظات استثنایی و لموزش‌مند به نمایش می‌گذاشت به سینه‌اش زده بود و همه چیزش درست مانند میز و مبل و اثاث و هوایی که در اتاق پذیرایی تنفس می‌شد، حسی تند و بی‌محابا از آرامش و پاکیزگی به بار می‌آورد. هنگامی که به اتاق پذیرایی قدم گذاشتیم، مرد که همیشه آن همه در لباس و رفتارش بی‌دقت و بی‌توجه بود، گویا احساس شرم و ناهماهنگی کرد، زیرا بلافاصله با دگمه‌های یقه‌ی پیراهنش ور رفت، انگار که کراوات بسته باشد، و در قدم‌های بی‌دلهره و محکم‌ش اندکی حالت عصبی محسوس بود. من خیلی خوب یادم است که همین‌که به اتاق ناهارخوری رفتیم خودم احساس کردم که لباسم برای میزی که آدلایدا چیده است بیش از اندازه خودمانی است.

غذا خوراک گاو و گوشت شکار بود. اما همه‌چیز همان بود که ما آن وقت‌ها

به عنوان غذای همیشگی می خوردیم - مگر به رخ کشیدن ظرف چینی تازه که بین شمعفلان های تازه برق انداخته حالت نمایشی و غیر معمول داشت. زنب با آن که می دانست ما فقط یک مهمان داریم برای هشت نفر میز چیده بود و بطری شراب در وسط میز، تظاهری اغراق آمیز بود به این که آدلایدا خود را برای تکریم و احترام مردی که از همان لحظه ی اول او را به جای یک مقام برجسته ی نظامی گرفته، آماده کرده است - قبلاً هرگز ندیده بودم که خانه حال و هوایی چنین غیر واقعی به خود گرفته باشد.

طرز لباس پوشیدن آدلایدا، اگر به خاطر دست هایش نبود، بسیار مسخره می نمود (دست هایش واقعاً زیبا و بغایت سفید بودند)؛ شأن و تشخیص شاهوار دست هایش با ظاهر غلط اندازش بی اندازه تناسب داشت. وقتی دکتر دگمه های پیراهنش را مرتب می کرد و حالت تردید آمیزی داشت، من پیشدستی کردم و گفتم: «ایشان زن دوم من هستند، دکتر». چهره ی آدلایدا را اندوهی تیره فراگرفت و حالتی غریب و افسرده پیدا کرد. از جایش تکان نخورد، لبخند زنان دستش را دراز کرد، اما دیگر آن حالت خشک و تشریفاتی را که هنگام آمدن ما به اتاق ناهارخوری به خود گرفته بود، نداشت.

تازه وارد پاشنه هایش را مثل نظامی ها به هم کوبید و نوک انگشتان درازش را به حالت احترام به طرف پیشانی برد و پس از آن به طرف آدلایدا رفت.

گفت: «بله، خانم.» اما هیچ اسمی به زبان نیاورد.

تنها هنگامی که دست دادن زمختش را با آدلایدا دیدم فهمیدم که رفتارش عایانه و معمولی است.

رفت و در سر دیگر میز، بین گلدان بلوری نو و شمعدان ها نشست. وضع نامرتبش همچون لکه ی سوپ روی سفره قوی ذوق می زد. آدلایدا شراب ریخت. هیجان و احساسش از همان ابتدا به چنان حالت عصبی مهار ناپذیری بدل شده بود که انگار می خواست بگوید: مهم نیست، همه چیز همان طور که قرار بود پیش خواهد رفت، اما باید به من توضیح بدهی.

وقتی که برای همه شراب ریخت و آن سر میز نشست، و میمه هم داشت آماده می شد تا برای همه غذا بکشد، دکتر به صندلی اش تکیه داد و دست هایش را روی سفره گذاشت و بالبخندی گفت:

«ببینید خانم، برای من فقط یک کم علف بجوشانید و بیاورید، انگار که سوپ است.»

میمه از جایش تکان نخورد. سعی کرد بخندد، اما نتوانست خنده را بیرون بریزد. در عوض رو به آدلایدا کرد. آن وقت آدلایدا هم که لبخند می زد، اما پیدا بود ناراحت است، پرسید: «چه جور علفی، دکتر؟» و او با آن صدای جویده جویده و خست بارش گفت:

«علف معمولی خانم، از همان علفی که خر می خورد.»

لحظاتی هست که خواب نیمروز از سر می‌پرد. حتی حرکت پنهانی و پوشیده و جزئی حشرات، درست در آن لحظه خاص متوقف می‌شود. سیر طبیعت دچار وقفه می‌شود؛ آفرینش برلبه‌ی هرج و مرج می‌لغزد و زن‌ها برمی‌خیزند، لودگی می‌کنند، گلدوزی رویالشی برگونه‌هایشان جا انداخته است و از گرما و کینه نفسشان بند آمده است؛ و با خود می‌اندیشند: هنوز در ماکوندو چهارشنبه است. آن‌گاه می‌روند و گوشه‌ای دورهم جمع می‌شوند و خواب و واقعیت را به هم پیوند می‌دهند و باهم در بافتن شایعه به توافق می‌رسند گویی که پارچه بسیار بزرگ گسترده‌ای را همه‌ی زنان شهر با هم می‌بافند.

اگر زمان درونی، همان آهنگ زمان بیرونی را داشت، ما اکنون زیر نور درخشان آفتاب در وسط خیابان تابوت را همراهی می‌کردیم. بیرون دیروقت‌تر می‌بود: شاید هنگام شب می‌بود. یک شب سنگین ماه سپتامبر، با ماه و زنانی که در حیاط‌هاشان در پرتو نور سبزرنگ نشسته‌اند و گرم گفت و گو هستند و در خیابان، ما خائن‌ها در ظل آفتاب این سپتامبر خشک و تشنه. هیچ‌کس در مراسم تدفین دخالت نخواهد کرد. انتظار داشتم که شهردار در تصمیمش برای مخالفت با این تشریفات ثابت قدم باشد و ما بتوانیم به خانه برویم؛ بچه به مدرسه برود و

پدرم کفش چوبی‌ها را پایش کند و از سرش آب خنک به لگن شستشو بچکد و کوزه پر از لیموناد یخی‌اش در سمت چپش باشد. اما حالا جور دیگری است. پدرم باز هم خودش را متقاعد کرده که نظرش را به شهردار که ابتدا فکر می‌کردم تصمیمش تغییرناپذیر است تحمیل کند. بیرون شهر که خود را به تأثیر طولانی و یکدست و بی تأسف زمزمه‌ها سپرده، غوغایی برپاست؛ و خیابان پاک و تمیز که هیچ سایه‌ای بر خاک تمیزش دیده نمی‌شود، از زمانی که آخرین باد رد پای آخرین گاو را از آن پاک کرد دست نخورده مانده است. و این جا شهری است که هیچ کس در آن نیست، با خانه‌های درسته که از اتاق‌ها چیزی به گوش نمی‌رسد جز غلغل سنگین و یکنواخت کلماتی که از قلب‌های شریر برمی‌خیزد. و در اتاق، بچه نشسته و شق و رق به کفش‌هایش نگاه می‌کند؛ آرام آرام نگاهش به سوی چراغ کشیده می‌شود، بعد به روزنامه‌ها، دوباره به کفش‌هایش، و حالا تند و سریع به مرد به دار آویخته، به زبان گاز گرفته‌اش، به چشمان شیشه‌ای و سگانه‌اش که دیگر هیچ شهوتی در آن‌ها نیست، سگی مرده، بی هیچ اشتیایی. بچه به او نگاه می‌کند، به مردی که خود را دار زده و حالا زیر تخته‌ها دراز کشیده فکر می‌کند؛ حالتی اندوهگین دارد و آن‌گاه همه چیز عوض می‌شود: دستی چهار پایه‌ای را از توی مغازه‌ی سلمانی بیرون می‌آورد و با آینه و پودر و آب معطر به درون محراب کوچک می‌برد. دست کک مک می‌گنده می‌شود، دیگر دست پسر من نیست، به دستی گنده و ماهر بدل شده که با سردی و خستی حساب شده تیغ را به چرم می‌کشد و تیز می‌کند و در این حال گوش همه‌ی فلز آب داده را می‌شنود و سر می‌اندیشد: امروز آن‌ها زودتر خواهند آمد، زیرا در ماکوندو امروز چهارشنبه است. و بعد آن‌ها می‌آیند، در سایه و خنکای درگاه اتاق با حالتی السرده و نگاه زیرچشمی، برصندلی می‌نشینند و پا روی پا می‌اندازند، دست‌هاشان بالای زانوانشان به هم گره خورده، نوک سیگارشان را گاز می‌زنند؛ نگاه و همه‌ی حرف‌هایشان درباره‌ی یک چیز دور می‌زند؛ پنجره‌ی بسته‌ی رو به رو را تماشا می‌کنند، خانه‌ی سلکی که سینپوراریکا توی آن زندگی

می‌کند. سینیورا ریکا نیز چیزی را فراموش کرد: فراموش کرد پنکه را خاموش کند و از اتاق‌هایی که به پنجره‌هایش پرده آویخته می‌گذرد، عصبی و هیجان‌زده، از میان زر و زیورهای دوران بیهوده و بی‌حاصل و پر عذاب بیوه‌گی‌اش می‌گذرد تا خود را با حس لامسه‌اش قانع کند که پیش از فرارسیدن ساعت تدفین نخواهد مرد. در اتاق‌هایش را باز و بسته می‌کند، منتظر می‌شود تا ساعت دیواری آبا و اجدادی از خواب نیمروزش بیدار شود و با نواختن سه ضربه حواس او را آشفته و پریشان کند. این همه درحالی‌که حالت چهره‌ی بچه تغییر می‌کند و او دوباره همچنان سخت و کله‌شق می‌شود، حتی به اندازه‌ی نصف زمانی که زنی صرف می‌کند تا برای آخرین بار چرخ خیاطی را به حرکت دریاورد و سرش را با طره‌های گیسوانش بلند کند طول نمی‌کشد. تا بچه باز شق و رق شود و حالتی متفکرانه به خود بگیرد، زن چرخ خیاطی را به گوشه‌ی ایوان برده است و مردها همچنان که رفت و برگشت کامل تیغ را روی چرم تماشا می‌کنند، سیگارشان را دوبار گاز زده‌اند و آگوندا، همان زن شُل، برای بیدار کردن زانوی بی‌حسش آخرین تلاش را می‌کند و سینیورا ریکا دوباره کلید را می‌چرخاند و فکر می‌کند: چهارشنبه‌ی ماکوندو برای تدفین شیطان روز خوبی است. اما در این هنگام، بچه دوباره حرکتی می‌کند و زمان باز عوض می‌شود. وقتی چیزی حرکت می‌کند می‌توانی بگویی زمان گذشته است. اما قبل از آن، نه. تا زمانی که چیزی حرکت می‌کند، زمان ابدی است: عرق، پیراهنی که روی پوست بدن بازی می‌کند و مرده‌ی انعطاف‌ناپذیر و منجمد، در پشت زمان گاز گرفته‌اش. برای همین، زمان برای مردی که خود را به دار آویخته نمی‌گذرد: زیرا اگر حتی دست بچه حرکت کند، او متوجه نمی‌شود. و درحالی‌که مرده متوجه این حرکت نیست (زیرا بچه هم چنان دستش را حرکت می‌دهد)، آگوندا بایستی یک دانه‌ی دیگر تسمیحش را انداخته باشد؛ سینیورا ریکا که در صندلی تاشوی خود لمبیده، حالتی گیج و آشفته دارد و غرق تماشای ساعت دیواری است که بر لبه‌ی دقیقه‌ی فرار سنده ثابت مانده؛ و آگوندا وقت این را دارد (اگرچه روی ساعت دیواری سینیورا ریکا حتی

ثانیه‌ای هم نگذشته است) که یک دانه‌ی دیگر از تسیب‌حش را بیندازد و با خود فکر کند: اگر دستم به پدر آنخل می‌رسید این کار را می‌کردم. آن‌گاه دست بچه پایین می‌آید و تیغ روی چرم حرکتی می‌کند و یکی از مردها که در خنکای آستانه‌ی در نشسته می‌گوید: «باید حدود سه و نیم باشد، درست است؟» آن‌گاه دست باز می‌ایستد. ساعت بار دیگر بر لبه‌ی دقیقه‌ی فرار سنده خوابیده. تیغ باز هم در محدوده‌ی فلزی‌اش درنگ می‌کند؛ و آگوئدا هنوز در انتظار حرکت تازه‌ی دست است تا پاهایش را دراز کند و با دست‌های گشوده و زانوان دوباره راه افتاده و شتابان وارد صندوقخانه‌ی کلیسا شود و بگوید: «پدر، پدر.» و پدر آنخل که از بی حرکت ماندن بچه از پا درآمده، هم‌چنان که زبانش را دور لب‌هایش و مزه‌ی چسبنده‌ی کابوس کوفته‌ریزه می‌چرخاند، با دیدن آگوئدا می‌گوید: «بدون شک این یک معجزه است.» و آن وقت بار دیگر با خواب‌آلودگی مضحک، خیس از عرق به دور ویر می‌چرخد: «آگوئدا، به هر حال، حالا برای آمرزش خواستن برای ارواح برزخی وقت مناسبی نیست.» اما تکان و حرکت تازه‌بی‌نتیجه است، پدرم به اتاق می‌آید و دو زمان باهم تطبیق می‌کنند؛ دو نیمه با هم میزان می‌شوند، به هم می‌پیوندند، و ساعت دیواری سینیورا ریکا، متوجه می‌شود که بین خست بچه و بی‌طاقتی بیوه‌زن گرفتار بوده است و آن‌گاه با حالتی آشفته و مضطرب خمیازه می‌کشد، در خاموشی غیرعادی و شگفت‌انگیز لحظه فرو می‌رود، و پس از آن خیس از عصاره‌ی زمان — زمان دقیق و اصلاح شده — بیرون می‌آید و به جلو خم می‌شود و با وقاری تشریفاتی می‌گوید: «ساعت دقیقاً دو و چهل و هفت دقیقه است.» و پدرم، که بی‌آن‌که متوجه باشد، حالت فلج لحظه را شکسته است می‌گوید: «تو در ابرها گم شده‌ای، دختر.» و من می‌گویم: «فکر می‌کنی اتفاقی بیفتد؟» و او عرق ریزان و لبخندزنان می‌گوید: «دست کم مطمئنم که در خیلی از خانه‌ها برنج ته خواهد گرفت و شیر سر خواهد رفت.»

تابوت اکنون بسته است، اما قیافه‌ی مرده را می‌توانم به خاطر بیاورم. چنان روشن و واضح در خاطر من نقش بسته که اگر به دیوار نگاه کنم می‌توانم چشمان



باز و گونه‌های سفت و خاکستری‌اش، که مثل خاک نمناک هستند، و زیان‌گاز گرفته‌اش را که به یک طرف دهان کج شده بینم. و این کار مرا دچار احساسی سوزنده و ناآرام می‌کند. شاید اگر شلوارم در یک طرف پایم این قدر تنگ نبود این احساس را نداشتم.

پدربزرگم کنار مادرم نشسته است. وقتی از اتاق بغلی برگشت صندلی را با خودش آورد و حالا این جاست، کنار مادرم نشسته، چیزی نمی‌گوید، چانه‌اش را روی عصایش گذاشته، و پای لنگش را جلو خودش دراز کرده. پدربزرگم منتظر است. مادرم هم مثل او منتظر است. مردها دیگر روی تخت‌خواب سیگار نمی‌کشند و همه ساکت در یک ردیف نشسته‌اند و به تابوت نگاه نمی‌کنند. آن‌ها هم منتظرند.

اگر چشم‌هایم را ببندند، اگر دستم را بگیرند و بیست بار دور شهر بگردانند و باز به این اتاق بزم گردانند، آن را از بویخ خواهم شناخت. هیچ وقت یادم نمی‌رود که این اتاق تا چه اندازه بوی آشغال پس مانده و صندوق‌های روی هم انباشته را می‌دهد، گو این که من فقط یک صندوق دیده‌ام، همان که من و ابراهام می‌توانیم بویخ پنهان بشویم و باز برای تویاس هم جا می‌ماند. من اتاق‌ها را از بویشان می‌شناسم.

سال پیش آدا مرا روی دامنش نشانند. چشم‌هایم را بسته بودم و او را از میان پلک‌هایم می‌دیدم. او را محو می‌دیدم انگار که اصلاً زن نبود. بلکه فقط چهره‌ای بود که به من نگاه می‌کرد و مانند گوسفندی تکان تکان می‌خورد و بی‌مع می‌کرد. وقتی که بورا شنیدم واقعاً داشت خوابم می‌برد.

هیچ بویی در خانه نیست که نتوانم تشخیص بدهم. وقتی مرا توی ایوان تنها می‌گذارند چشم‌هایم را می‌بندم، دست‌هایم را دراز می‌کنم، و راه می‌روم. با خود فکر می‌کنم: وقتی بوی عرق نیشکر را بشنوم، دم اتاق پدربزرگم خواهم بود. با چشم‌های بسته و دست‌های دراز کرده به راه رفتن ادامه می‌دهم. فکر می‌کنم حالا از اتاق مادرم رد شده‌ام، چون بویی شبیه ورق بازی نو می‌آید. پس از آن

بوی قیر و نفتالین خواهد آمد. باز هم راه می‌روم و درست در همان لحظه که صدای آواز مادرم از اتاقش به گوشم می‌خورد، بوی ورق‌بازی نو را می‌شنوم. آن‌گاه بوی قیر و نفتالین به مشامم می‌خورد. فکر می‌کنم: حالا دیگر بوی نفتالین را خواهم شنید. بعد به دست چپِ بو خواهم پیچید و بوهای دیگری را که از لباس زیر و پنجره‌های بسته برمی‌خیزد خواهم شنید. همان‌جا خواهم ایستاد. پس از آن، وقتی سه قدم برمی‌دارم، بوی تازه‌ای به مشامم می‌خورد و یا چشمان بسته و دست‌های دراز کرده می‌ایستم، و صدای فریاد آدا را می‌شنوم: «بچه، با چشم‌های بسته کجا می‌روی؟»

آن شب وقتی داشت خوابم می‌برد متوجه بویی شدم که در هیچ کدام از اتاق‌های خانه نبود. بوی تند و گرمی بود. انگار کسی شاخه‌های یاسمنی را تکان داده بود. هم‌چنان‌که بوی غلیظ و سنگین را حصی می‌کردم چشم‌هایم را باز کردم. گفتم: «بو را می‌شنوی؟» آدا داشت نگاهم می‌کرد. اما وقتی که با او حرف زدم چشمانش را بست و به سوی دیگری نگاه کرد. دوباره پرسیدم: «بو را می‌شنوی؟» انگار جایی درخت‌های یاسمن است؛ آن وقت او گفت:

«بوی یاسمن‌هایی است که نه سال پیش به دیوار این‌جا بود.»

در دامنش نشستم. گفتم: «اما حالا هیچ یاسمنی نیست.» و او در جواب گفت: حالا نه، اما نه سال پیش که تو به دنیا آمدی، بوته‌ی یاسمنی کنار دیوار حیاط بود. شب‌ها هوا گرم می‌شد و بوته‌ی یاسمن مثل حالا، بویش بلند می‌شد. به شانه‌اش تکیه دادم. وقتی حرف می‌زد، به دهانش نگاه می‌کردم. گفتم: «اما آن موقع من به دنیا نیامده بودم.» و او درآمد که: «در آن موقع یک توفان عظیم زمستانی پیش آمد و مجبور شدند باغ را تروتمیز کنند.»

بو هم‌چنان آن‌جا بود. گرم و تقریباً لمس‌پذیر بود و بوهای دیگر شب را همراه خود می‌آورد. به آدا گفتم: «می‌خواهم برایم تعریف کنی.» و او لحظه‌ای خاموش ماند، بعد به دیوار سفیدکاری شده که مهتاب بر آن افتاده بود نگاه کرد و گفت:

«وقتی بزرگ‌تر شدی، یاد می‌گیری که یاسمن گلی است که پنخس می‌شود.»  
 نفهمیدم، اما لرزش غریبی در خودم احساس کردم، انگار که کسی دست به  
 تنم زده بود. گفتم: «بسیار خوب.» و او گفت: «برسر یاسمن‌ها همان می‌آید که  
 برسر مردمی که پس از مرگ بیرون می‌آیند و همی شب پرسی می‌زنند.»

همان‌طور که به شانه‌اش تکیه کرده بودم، بی‌حرکت ماقدم و چیزی نگفتم.  
 داشتم به چیزهای دیگری فکر می‌کردم، به صئلی توی آشپزخانه که پدر بزرگم  
 کفش‌هایش را هنگام باران روی آن می‌گذارد که خشک شود. از آن به بعد  
 می‌دانستم که توی آشپزخانه مرده‌ای هست که هر شب می‌نشیند و بی‌آن‌که کلاه  
 از سر بردارد به خاکسترهای اجاق سرد خیره می‌شود. پس از لحظه‌ای گفتم: «مثل  
 مرده‌ای که توی آشپزخانه می‌نشیند.» آداب من نگاه کرده، چشمانش را افراخ کرد  
 و پرسید: «کدام مرده؟» و من به او گفتم: «همان‌که هر شب روی صئلی می‌نشیند  
 که پدر بزرگم کفش‌هایش را می‌گذارد تا خشک شود.» و او گفت: «آن جابر مرده‌ای  
 نیست. صئلی برای این کنار اجاق است که به هیچ دردی نمی‌خورد مگر خشک  
 کردن کفش‌ها.»

این جریان مربوط به پارسال است. اما حالا جور دیگری است، حالا من  
 جسدی را به چشم دیده‌ام و تنها کاری که باید بکنم این است که چشم‌هایم را  
 ببندم و باز هم از تو، در تاریکی چشم‌هایم، به دیدنش ادامه دهم. می‌خواستم به  
 مادرم بگویم، اما او با پدر بزرگم مشغول صحبت شد، «فکر می‌کنید ممکن است  
 اتفاقی بیفتد؟» و پدر بزرگ چانه‌اش را از روی عصایش بلند می‌کند و سرش را  
 تکان می‌دهد. «دست‌کم مطمئنم که در خیلی از خانه‌ها برنج ته خواهد گرفت  
 و شیر سر خواهد رفت.»

اوایل دکتر معمولاً تا ساعت هفت می خوابید. با پیراهن بی یقه اش که تا زیر گردن دگمه خورده بود و آستین های کثیف و چرکش که تا سر آرنج بالا زده بود در آشپزخانه ظاهر می شد، شلوار کتیفش که کمر آن از بیرون، در زیر جادگمه ها، بسته می شد تا سینه اش بالا می آمد. این احساس به تو دست می داد که همین الآن است که شلوارش شر بخورد و از پایش بیفتد، زیرا جسمی در کار نبود که شلوار به آن بند شود. لاغرتر نشده بود، اما آن حالت نظامی و پُرغروری که سال اول در چهره اش بود دیگر دیده نمی شد؛ حالت خواب آلوده و خسته ی مردی را داشت که نمی داند زندگی اش از این دقیقه تا دقیقه ی دیگر چگونه خواهد بود و کمترین علاقه ای هم به دانستنش ندارد. اندکی بعد از ساعت هفت قهوه ی بدون شیرش را می خورد و بعد به اتاقش برمی گشت و سر راهش، با حالتی وارفته، شب به خیری گنگ و نامفهوم برزیان می آورد.

چهار سال بود که در خانه ی ما زندگی می کرد و در ماکوندو او را به چشم مردی جدی و کاری می نگریستند. هرچند که رفتار تند و خشن و رویه ی بی نظم و آشفته اش چنان فضایی گرداگردش به وجود آورده بود که احساس مردم بیش تر به ترس می مانست تا احترام.

تا وقتی که شرکت موز از راه رسید و کارکشیدن خط آهن شروع شد، او تنها دکتر شهر بود. بعد کم‌کم صندلی‌های آن اتاق کوچک خالی شد. وقتی که شرکت درمانگاهی برای کارگزارانش به راه انداخت مردمی که در عرض چهار سال اول اقامتش در ماکوندو به او مراجعه کرده بودند او را کنار گذاشتند. او حتماً مسیرهای تازه‌ای را که توفان برگ در پیش می‌گرفت به چشم دیده بود، اما چیزی نمی‌گفت. کماکان در مشرف به خیابان را باز می‌گذاشت و همه‌ی روز را بر صندلی چرمی‌اش می‌نشست. تا این‌که روزها گذشت بدون این‌که حتی بیماری به او مراجعه کند. آنگاه کلون در راه انداخت و ننوی خرید و خودش را توی اتاق حبس کرد.

در طول این مدت میمه عادت کرده بود صبحانه‌ی دکتر را که عبارت از موز و پرتقال بود برایش ببرد. او میوه‌ها را می‌خورد و پوستشان را به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد و زن سرخپوست روزهای شنبه، موقع نظافت اتاق خواب، آن‌ها را برمی‌داشت. اما به خاطر روشی که او در پیش گرفته بود، همه گمان می‌کردند که اگر یکی از همین شنبه‌ها زن دست از نمیز کردن بردارد و اتاق به یک زیاله‌دانی تبدیل شود، برای دکتر چندان تفاوتی نخواهد کرد.

حالا دیگر مطلقاً کاری نمی‌کرد. تمام وقتش را توی ننو تاب می‌خورد. از لای در نیمه باز می‌شد او را توی تاریکی دید و چهره‌ی لاغر و بی‌حالتش، موهای ژولیده‌اش، و سرزندگی بیمارگونه‌ی چشمان زرد و بی‌انعطافش ظاهر تردیل‌ناپذیر مردی را به او می‌داد که احساس می‌کند اوضاع و احوال او را به زانو درآورده است.

در طی نخستین سال‌های اقامتش در خانه‌ی ما، آدلایدا بی‌تفاوت به نظر می‌رسید، یا نشان می‌داد که با من همراهی می‌کند، و یا واقعاً با تصمیم من مبنی بر این‌که دکتر باید در خانه‌ی ما بماند موافق است. اما بعد از این‌که مطبش را بست و فقط موقع غذا از اتاقش بیرون می‌آمد و با همان خونسردی خاموش و دردناک همیشگی‌اش پشت میز می‌نشست، زنم دیگر طاقتش تمام شد. به من

گفت: «حمایت کردن از او دیگر خلاف شرع است. مثل این است که رزق و روزی شیطان را فراهم می‌کنیم.» و من که همیشه در حق او بی هیچ آمیزه‌ای از احساس تأسف و شگفتی و اندوه نظر مساعد داشتم (زیرا اگرچه شاید اکنون سعی کنم که شکلی آن را عوض کنم، اما اندوه عظیمی در آن احساس نهفته بود) پافشاری می‌کردم که: «ما باید از او مواظبت کنیم. او مردی است که هیچ‌کس را در دنیا ندارد و محتاج همدلی و تفاهم است.»

اندکی پس از آن، راه آهن به کار افتاد. ماکوندو به شهری خوشبخت بدل شد، پر از چهره‌های تازه، با یک سینما و چندین مرکز تفریح و سرگرمی. کار برای همه بود، جز برای او. و او همچنان خود را در کنج خویش حبس کرده بود تا این‌که آن روز صبح ناگهان، موقع صرف صبحانه، سروکله‌اش در اتاق ناهارخوری پیدا شد و با حالتی بی‌اختیار و حتی با شیفستگی دربارہ‌ی چشم‌اندازهای با شکوه شهر سخن گفت. این حرف‌ها را آن روز صبح من برای اولین بار شنیدم. می‌گفت: «وقتی که به توفان برگ عادت کنیم همه‌ی این‌ها می‌گذرد.»

ماه‌ها بعد بارها دیده بودند که او پس از گرگ و میش غروب به خیابان می‌رود. تا آخرین لحظات روشنایی روز، دم مغازه‌ی سلمانی می‌نشست و در صحبت مردمی شرکت می‌کرد که جلو در سلمانی، کنار سیز آرایش قابل حمل، و کنار چهارپایه‌ی بلندی جمع می‌شدند که سلمانی توی خیابان می‌گذاشت تا مشتریان از خنکی هوای غروب لذت ببرند.

دکترهای شرکت راضی نبودند که او از وسیله‌ی معاشش محروم شود و در سال ۱۹۰۷ که دیگر حتی یک بیمار هم در ماکوندو نبود که اسمی از او ببرد و خود او هم از هر امید و انتظاری دست شسته بود، یکی از دکترهای شرکت موز به شهرداری پیشنهاد کرد که از تمام متخصصان شهر بخواهد که مدارک تحصیلی خود را به ثبت برسانند. وقتی که حکم مذکور را دوشنبه روزی در هر چهارگوشه‌ی میدان به دیوار زدند، یقیناً او متوجه نشد که منظورشان جز او کس

دیگری نیست. این من بودم که با او صحبت کردم و گفتم پذیرفتن درخواست شهرداری فرصت مناسبی است. اما او، آرام و بی تفاوت، تنها به این پاسخ اکتفا کرد: «من دیگر اهلش نیستم سرهنگ، نمی‌خواهم دوباره خودم را در این کارها درگیر کنم.» هرگز نتوانسته‌ام کشف کنم که آیا مدارکش واقعاً اعتبار دارد یا نه. نتوانستم بفهمم که آیا او آن‌طور که ما تصور می‌کردیم فرانسوی است. یا آیا نشان و یادبودی از خانواده‌ای دارد - که باید هم می‌داشت - اما درباره‌اش حتی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. چند هفته بعد که سر و کله‌ی شهردار و منشی‌اش توی خانه‌ی من پیدا شد که آمده بودند از او معرفی‌نامه و ورقه‌ی ثبت پروانه‌ی کارش را بخواهند، او مطلقاً حاضر نشد از اتاقش بیرون بیاید. آن روز، پس از پنج سال زندگی زیر یک سقف، ناگهان متوجه شدم که ما حتی اسمش را هم نمی‌دانیم.

آدم نباید حتماً هفده سالش باشد (همان‌طور که من بودم) تا بتواند به چشم خویش ببیند که از وقتی که میم به سراپا بزک کرده و آراسته در کلیسا دیدم و پس از آن، وقتی که با او در مغازه به گفت و گو نشستم، آن اتاق کوچک مشرف به خیابان بسته شده است. بعدها متوجه شدم که نامادریم آن را قفل کرده است و نمی‌گذارد کسی به چیزهایی که در آن به‌جا مانده دست بزند: تختخوابی که دکتر تا خریدن نو از آن استفاده کرده بود؛ میز کوچک پر از دارویی که او فقط پولی را که در طی سال‌های پر مشتری‌اش به هم زده بود از آن برداشته و همراه برده بود (که گویا پول نسبتاً زیادی هم بود زیرا او توی آن خانه خرجی نداشت و برای این که میم به آن بتواند مغازه‌اش را راه بیندازد کافی بود)؛ و گذشته از این‌ها، در وسط یک کپه آشغال و روزنامه‌های کهنه که به زبان مادری او نوشته شده بود، میز دستشویی و مقداری خرده‌ریز بی‌مصرف شخصی. چنین به‌نظر می‌رسید که همه‌ی آن‌ها به چیزی آلوده‌اند که نامادریم آن را کاملاً شیطانی می‌دانست.

باید متوجه می‌شدم که در اتاق را ماه اکتبر یا نوامبر بسته‌اند (سه سال بود که میم و دکتر خانه را ترک کرده بودند)، زیرا اوایل سال بعدش با اقامت من در آن

اتاق رویاهایم درباره‌ی مارتین<sup>۱</sup> شروع شد. می‌خواستم پس از ازدواج در آن اتاق زندگی کنم؛ دور و برش پرسه می‌زدم؛ هنگام صحبت با نامادریم حتی پیشنهاد کردم که حالا دیگر وقت آن است که قفل را باز کند و این قرنطینه‌ی نفوذناپذیر را که برخودمانی‌ترین و خصوصی‌ترین بخش آن خانه تحمیل شده کنار بگذارد. اما تا وقتی که دست به کار دوختن لباس عروسی نشدیم، هیچ‌کس درباره‌ی دکتر، و حتی درباره‌ی آن اتاق کوچک که هنوز شبیه چیزی بود که به او تعلق داشت، صریحاً با من حرفی نزد؛ این اتاق بخشی از شخصیت او بود و مادام که کسی که او را به یاد داشت هنوز درخانه‌ی ما زندگی می‌کرد، نمی‌شد آن را از خانه‌ی ما جدا کرد.

می‌خواستم پیش از پایان ساله ازدواج کنم. درست نمی‌دانم آیا شرایطی که زندگی من در دوره‌ی کودکی و ایام بلوغ در لوای آن رشد کرده بود واقعاً به من تصویری مبهم از پیشامدها و چیزهای آن زمان را می‌داد؟ اما قدر مسلم این بود که در طول ماه‌هایی که کار تدارک ازدواجم پیش می‌رفت، هنوز رمز و راز بسیاری از چیزها را نمی‌دانستم. یک سال پیش از آن‌که با ملرتین ازدواج کنم، او را از ورای قلمرو مبهم خیال به خاطر می‌آوردم. شاید به همین دلیل بود که می‌خواستم نزدیکم باشد - توی آن اتاق کوچک - تا بتوانم خودم را قانع کنم که موضوع مردی واقعی در میان است، نه نامزدی که من در رؤیا ملاقاتش کرده‌ام. اما توان آن را درخودم نمی‌دیدم که درباره‌ی برنامه‌ام با نامادریم حرف بزنم. طبعاً باید می‌گفتم: «می‌خواهم قفل را باز کنم، می‌خواهم میز را نزدیک پنجره بگذارم و تختخواب را کنار دیوار. می‌خواهم گلدانی از میخک صدپر روی قفسه و یک شاخه صبر بالای سر در بگذارم.» اما ترس من، و بی‌تصمیمی محضم، با خیال و تصور مه‌آلود نامزدم پیوند خورده بود. او را همچون پیکری مبهم و دست نیافتنی می‌دیدم که به نظر می‌رسید تنها عناصر ملموسش سیل براق و سر اندکی به چپ متمایل و نیم‌تنه‌ی چهاردگمه‌ی همیشگی‌اش بود.



در اواخر ژوئیه به خانه‌ی ما آمده بود روز را با ما گذراند و با پدرم توی دفتر به صحبت نشست و صحبت‌شان درباره‌ی کسب و کار مرموزی دور می‌زد که هرگز نتوانستم از آن سر در بیاورم. بعد از ظهر، من و مارتین قرار بود با نامادریم به کشتزار برویم. اما موقع بازگشت که در روشنایی ملایم و مطبوع غروب آفتاب نگاهش می‌کردم، وقتی به من نزدیک‌تر بود و دوش به دوش من راه می‌رفت، حتی انتزاعی‌تر و غیر واقعی‌تر شده بود. می‌دانستم که هرگز قادر نخواهم بود مارتین را چنان آدمی تصور کنم یا در او آن ثبات و استواری را بیابم که مرا وقتی می‌گویم «می‌خواهم اتاق را برای مارتین آماده کنم»، جرئت و قوت قلب ببخشد. یک سال پیش از ازدواج حتی فکر از دواج با مارتین به نظرم عجیب و غریب می‌آمد. او را در ماه فوریه هنگام ماتم شبانه‌ی بچه‌ی پالوکونمادو<sup>۱</sup> ملاقات کرده بودم. چند نفر از ما دخترها آواز می‌خواندیم و دست می‌زدیم و سعی می‌کردیم از هر لحظه‌ی تنها تفریح مجازمان استفاده کنیم. یک سینما در ماکوندو راه انداخته بودند و یک دستگاه گرامافون عمومی و جاهای دیگری برای سرگرمی دایر شده بود، اما پدر و نامادریم با چنین تفریحاتی برای دخترهایی به سن و سال من مخالف بودند. می‌گفتند: «این سرگرمی‌ها ناشی از توفان برگ است.»

در ماه فوریه ظهرها هوا گرم بود. من و نامادریم توی ایوان نشسته بودیم و در همان حال که پدرم در خواب نیمروز بود، پارچه‌ی سفیدی را پس‌دوزی می‌کردیم. کار دوختن را تا وقتی ادامه دادیم که پدرم، هم‌چنان که کفش‌های چوبی‌اش را به زحمت روی زمین می‌کشید، رفت تا سرش را توی لگن شستشو خیس کند. اما در ماه فوریه، شب‌ها خنک و عمیق بود و در تمام شهر صدای زن‌ها که در ماتم شبانه‌ی کودکان آواز می‌خواندند مترنم بود.

شبی که ما به ماتم شبانه‌ی بچه‌ی پالوکونمادو رفتیم، صدای میچه اوروزکو<sup>۲</sup> شاید بلندتر از همیشه بود. او لاغر و بی‌ملاحت و مثل دسته جارو خشک و شق و رق بود. اما می‌دانست چه تحریری به صدایش بدهد که خوش‌تر از دیگران

بخواند. و در نخستین وقفه، خنور را گارسیا<sup>۱</sup> گفت: «بیرون یک نفر غریبه نشسته.» فکر می‌کنم همه‌ی ما دست از آواز خواندن کشیدیم مگر زمادیوس<sup>۲</sup> اوروزکو. خنور را گارسیا گفت «فکرش را بکنید، نیم‌تنه پوشیده. تمام شب حرف زده و دیگران بی‌آن‌که جیک بزنند گوش داده‌اند. نیم‌تنه‌ی چهار دگمه پوشیده و وقتی که پاهایش را روی هم می‌اندازد جوراب ساقه کوتاه و بند جوراب و کفش‌های بنددارش پیدا است.» می‌جه اوروزکو همچنان آواز می‌خواند که ما دست زدیم و گفتیم: «بیایید باهاش از دواج کنیم.»

پس از آن وقتی در خانه فکرش را کردم، نمی‌توانستم هیچ نسبتی میان آن حرف‌ها و واقعیت پیدا کنم. آن حرف‌ها طوری یادم مانده بود که انگار از دهان گروهی از زن‌های خیالی که دست می‌زدند و در خانه‌ای که کودکی خیالی مرده بود آواز می‌خواندند درآمده است. زن‌های دیگر نزدیک ما سیگار می‌کشیدند. آن‌ها جدی و هوشیار بودند و گردن‌های درازشان را که شبیه گردن لاشخور بود به سوی ما کج می‌کردند. اندکی عقب‌تر، در خنکای پله‌ی درگاه، زن دیگری که سرش را با پارچه‌ی پهن بسته بود منتظر بود قهوه جوش بیاید. ناگهان صدای مردی به صدای ما پیوست. اول صدایش بریده‌بریده و بی‌هدف بود. اما بعد اوج گرفت و زنگدار شد، انگار در کلیسا می‌خواند. خنور به پهلویم سقلمه زد. بعد سرم را بلند کردم و او را برای اولین بار دیدم. جوان و تر و تمیز بود و با یقه‌ی آهاری و نیم‌تنه‌ای که هر چهار دگمه‌اش بسته بود. او نیز به من می‌نگریست.

خبر بازگشتش را در ماه سپتامبر شنیدم و فکر کردم که برای او هیچ‌جا مناسب‌تر از آن اتاق در بسته نخواهد بود. اما هنوز چاره‌ای نیندیشیده بودم. به خودم گفتم: «مارتین، مارتین، مارتین.» و نامش اوج گرفت، رها شد و فرود آمد، و درهم شکست و تمامی معنایش را برایم از دست داد.

وقتی از مراسم ماتم شبانه بیرون آمدم، فنجانی خالی جلو من گذاشت و گفت: «برایت فال قهوه گرفتم.» داشتم با دختران دیگر به سمت در می‌رفتم که

صدای عمیق و قاطع و ملایم او را شنیدم: «هفت ستاره را بشمار تا مرا در رؤیایت ببینی.» وقتی از در گذشتیم، بچه‌ی پالوکونمادو را در تابوت کوچکش دیدیم با چهره‌ی پودر زده و گل سرخی در دهان که چشمانش را با خلال دندان باز نگاه داشته بودند. فوریه برای ما تنبادهای گرم مرگ را و نفس یاسمن‌ها و بنفشه‌ها را که از گرمای سیال اتاق برشته می‌شدند به ارمغان می‌آورد. اما در آن سکوت انسانی مرده صدای دیگری بر می‌خاست که مداوم و متفاوت بود: «یادت باشد، فقط هفت ستاره.»

ماه ژوئیه بود که به خانه‌ی ما آمد. دوست داشت به گلدان‌های کوزه‌ای کنار نرده تکیه دهد. می‌گفت: «یادت باشد، من هرگز توی چشم‌های تو نگاه نکرده‌ام. این راز مردی است که کم‌کم ترس از عاشق شدن را احساس می‌کند.» راست می‌گفت، نمی‌توانستم چشمانش را به خاطر بسپارم. احتمالاً در ژوئیه نمی‌توانستم بگویم چشمان مردی که می‌خواستم در ماه دسامبر با او ازدواج کنم چه رنگی بودند. با این همه، شش ماه زودتر، فوریه در هنگام ظهر تنها به شکل سکوتی عمیق جلوه‌گر بود، یک جفت کرم کنگوروکو<sup>۱</sup>، نر و ماده، کف حمام به هم پیچیده بودند. زن گدای روز سه‌شنبه شاخه‌ای بادرنگبویه می‌خواست و او که تبسم‌کنان به نرده تکیه داده بود و دگمه‌های نیمتنه‌اش را به شیوه‌ی همیشگی انداخته بود گفت: «همی خواهم کاری بکنم که تمام دقایق روز را به من فکر کنی. تصویر ترا پشت در می‌گذارم و دوتا سوزن توی چشمت فرو می‌کنم.» و خنور را گل‌ریسی که از خنده غش کرده بود گفت: «این هم از آن مردان احمقی است که از میان سرخپوستان گواخیرویی دختر به تور می‌زنند.»

با رسیدن اواخر ماه مارس، دیگر مارتین به خانه‌ی ما رفت و آمد می‌کرد و ساعت‌هایی طولانی را با پدرم در دفتر کارش می‌گذراند، می‌کوشید پدرم را سر موضوع مهمی متقاعد کند که من هرگز از راز و رمز آن سر در نیاوردم. اکنون پیاژه سال از ازدواج من می‌گذرد - نه سال از لحظه‌ای که او را در حال

خدا حافظی از پنجره‌ی قطار تماشا می‌کردم که از من می‌خواست قول بدهم تا وقتی که دوباره پیش ما برمی‌گردد از بچه خوب مواظبت کنم. این نه سال، بی آن‌که کسی خبری از او بشنود، گذشت و پدرم که او را در تدارک این سفر بی‌پایان یاری کرده بود هرگز دربارہ‌ی بازگشت او کلمه‌ای پوزبان نیاورد. اما حتی در آن دوسالی که از دواج ما دوام داشت مارتین از شب مراسم ماتم شبانه‌ی بچه‌ی پالوکونمادو یا آن یکشنبه‌ی ماه مارس که با خنوروا گارسیا از کلیسا به خانه برمی‌گشتیم و برای دومین بار او را دیدم ملموس‌تر نبود. تک و تنها سیان دولنگه‌ی در هتل ایستاده و دست‌هایش توی جیب‌های بغلی نیمتنه چهاردگمه‌اش بود گفت: «حالا تا آخر عمرت به من فکر می‌کنی برای این‌که سوزن‌ها از عکست افتاده.» این حرف خود را با چنان لحن نرم و پُرهیجانی ادا کرد که به نظر واقعی می‌آمد. اما حتی این واقعیت، غریب و متفاوت بود. خنوروا اصرار داشت: «این از مزخرفات ابلهانه‌ی گواخیرویی هاست.» سه ماه بعد خنوروا بارنئیس یکی از شرکت‌های دست‌نشانده فرار کرد، اما با این همه، او در آن یکشنبه، بسیار دقیق و جدی می‌نمود. مارتین درآمد که: «خیلی دلپذیر است که بدانم در ماکوندو کسی به فکر من خواهد بود.» و خنوروا گارسیا با قیافه‌ای که خشم و تغییرش را نشان می‌داد به او خیره شد و گفت: «ای شبح! تو پا به پای نیمتنه‌ی چهاردگمه‌ات می‌پوسی و از بین می‌روی.»

دکتر در شهر آدم بیگانه‌ای بود، گو این که امیدوار بود که برخلاف آن باشد؛ تلاش می‌کرد که مردی اجتماعی و صمیمی جلوه کند اما خونسرد و بی‌عاطفه می‌نمود. بین مردم ماکوندو زندگی می‌کرد، اما به دلیل خاطره‌ای از گذشته، که به نظر می‌آمد هر نوع کوششی برای اصلاح آن بیهوده است، با آن‌ها فاصله داشت. او را با کنجکاوی نگاه می‌کردند، مانند حیوانی افسرده که مدتی مدید را در تاریکی گذرانده و دوباره پیدایش شده باشد، و رفتارش چنان بود که مردم شهر او را با حیوان یکی می‌دانستند و از این روبه او بدگمان بودند.

با فرارسیدن شب از مغازه‌ی سلمانی برمی‌گشت و در به روی خود می‌یست. مدتی بود که از خوردن شام منصرف شده بود و در خانه ابتدا گمان می‌کردند که او خسته و کوفته برمی‌گردد و یگراست به ننوی خودش می‌رود که تا فردا بخوابد. اما مدتی نگذشته بود که متوجه شدم شب‌ها در او چیزی خارق‌العاده رخ می‌دهد. می‌توانستی بشنوی که با عذاب و اصراری جنون‌آمیز گرداگرد اتاقش راه می‌رود، انگار در آن شب‌ها روح مردی که تا آن هنگام با او بوده در او رخنه می‌کرد و هردوشان، هم آن مرد سابق و هم مردی که اینک بود، در کشاکشی

خاموش به هم جوش خورده بودند که در آن میان مرد سابق از تنهایی سرشار از خشمش، از شیوه‌ی کناره‌جویانه‌ی قاطعش، و از منش سختگیر و استوارش دفاع می‌کرد و مرد کنونی با اراده‌ای هولناک و تغییرناپذیر می‌کوشید خود را از چنگ آن مرد پیشین که در او بود رها سازد. می‌شنیدم که تا سپیده دم گرداگرد اتاق قدم می‌زند، تا زمانی که خستگی و کوفتگی او توان دشمن و رقیب نامرئی‌اش را می‌فرسود.

از وقتی که او دیگر زنگال به پا نکرد و هر روز دوش می‌گرفت و لباس‌هایش را با آب خوشبو معطر می‌کرد من تنها کسی بودم که به میزان واقعی دگرگونی‌اش پی بردم. و چند ماه بعد، تغییر و استحاله‌اش به حدی رسیده بود که احساسم نسبت به او از حالت بردباری فراتر رفت و به شفقت و دلسوزی بدل شد. قیافه‌ی تازه‌اش در خیابان نبود که مرا تکان می‌داد، بلکه فکر این که شب توی آن اتاق درها را به روی خودش بسته و گیل پوتین‌هایش را پاک می‌کند و پارچه‌ی کهنه‌ای را در لگن دستشویی خیس می‌کند و کفش‌هایش را که به خاطر پوشیدن مداوم در طی سالیان دراز فرسوده شده بود برق می‌اندازد تکانم می‌داد. آن‌چه تکانم می‌داد فکر برس و قوطی واکسی بود که زیر تشک دور از چشم دنیا نگهداری می‌کرد. گویی عناصری از یک گناه شرم‌آور و پنهانی و در تضاد با زمانه‌ای بودند که بیش‌تر مردم آرام و منظم می‌شدند و شیوه‌ای برای زیستن می‌یافتند. به جای همه‌ی هدف‌های عملی‌اش دست به کارهای کند و بی‌حاصل می‌زد و مثل تازه بالغ‌ها بیش از حد به سر و وضعش می‌رسید، هر شب بالبه‌ی دستش لباسش را با خون‌سردی صاف می‌کرد و آن اندازه هم جوان نبود که دوستی داشته باشد که بتواند با او دریاره‌ی اوهام یا سرخوردگی‌هایش به گفت‌وگو بنشیند.

شهر نیز گویا متوجه تغییر او شده بود، زیرا اندکی بعد این زمزمه در شهر پیچید که دکتر عاشق دختر سلمانی شده. نمی‌دانم این حرف پایه و اساسی داشت یا نه؛ اما مسلم بود که تا اندازه‌ای این شایعه مرا متوجه تنهایی هولناک جنسی و خشم جسمانی‌اش کرد که می‌بایست در آن سال‌های کثافت و انزوا

عذابش داده باشد.

هر روز بعد از ظهر او را در راه سلمانی می‌دیدند که بیش از پیش در لباس پوشیدن دقت و وسواس به خرج داده: پیراهنی با یقه‌ی مصنوعی و دگمه سردست‌های طلایی و شلواری تمیز و اتوکرده؛ به جز این که هنوز هم کمر بندش را از پل‌های کمرش رد نمی‌کرد. به خواستگار پریشان و محنت‌زده‌ای می‌مانست که در هاله‌ای از عطر و ادوکلن‌های ارزان قیمت پیچیده شده باشد؛ خواستگار ناکام ابدی، عاشق بخت برگشته‌ای که همیشه در نخستین دیدار دست گلی کم دارد.

در نخستین ماه‌های سال ۱۹۰۹ وضع دکتر بدین منوال بود؛ هنوز شایعه‌ای که در شهر زمزمه می‌شد پایه و اساسی نداشت مگر این که او را هر روز در مغازه‌ی سلمانی می‌دیدند که گرم گفت‌وگو با غریبه‌هاست، اما هیچ کس نمی‌توانست با اطمینان بگوید که حتی یک بار او را با دختر سلمانی دیده است. من به قساوت و بی‌رحمی این شایعه پی بردم. در شهر همه می‌دانستند که دختر سلمانی دیگر برای همیشه یک پیردختر خواهد ماند؛ آن هم پس از یک سال پر از رنج و محنت، که روحی او را تعقیب می‌کرد، عاشقی نامرئی که روی غذایش کثافت می‌ریخت و آبش را در کوزه گیل‌آلود می‌کرد و آینه‌هایش را در مغازه‌ی سلمانی تیره و مه گرفته می‌نمود و چنان می‌زدش که صورتش کبود می‌شد و از ریخت می‌افتاد. تلاش «توله»، با کوبیدن نوار بر پشت گردنش، روان درملنی با آب مقدس، یادگار قدیسان و مزامیر که با اشتیاقی نمایشی اجرا می‌شد، همه بیهوده می‌نمودند. سرانجام، زن سلمانی دختر افسون شده‌اش را در اتاقش زندانی کرد، گرداگرد اتاق نشیمن برنج پاشید، و او را در ماه عسل تنها و بی‌روح به عاشق نامرئی وا گذاشت، و به دنبال آن حتی مردهای ماکوندو نیز گفتند که دختر سلمانی آبستن شده است.

هنوز یک سال هم نگذشته بود که مردم دیگر مستظر حادثه‌ی حیرت‌آور زایمان او نشدند و اعجاب عموم به این عقیده تبدیل شد که دکتر عاشق دختر

سلمانی شده، هرچند که همه می دانستند پیش از آن که خواستگاران احتمالی بتوانند به مردان درخور عروسی بدل شوند این دختر افسون شده در به روی خود بسته و برای بقیه‌ی عمر خرد شده بود.

برای همین بود که من، پیش از آن که دچار گمان و پنداری باشم، مسلم می دانستم که این حرف شایعه‌ای ستمگرانه و توطئه‌ای بدخواهانه بوده است. اواخر سال ۱۹۰۹ او هنوز به مغازه‌ی سلمانی می رفت و مردم حرف می زدند و در تدارک مراسم عروسی بودند، بی آن که کسی بتواند ادعا کند که وقتی او آن جا بود سروکله‌ی دخترک پیدا شده یا این که حتی فرصت حرف زدن با یکدیگر را پیدا کرده‌اند.

در سپتامبری که هوا به اندازه‌ی این سپتامبر سوزان و بی روح بود، یعنی سیزده سال پیش، نامادریم به دوختن لباس عروسی ام پرداخت. بعد از ظهرها، که پدرم در خواب نیمروزش فرو می رفت، ما کنار گلدان‌های روی نرده، نزدیک آن اجاق سوزان که همان بوته‌ی اکلیل کوهی بود می نشستیم و گرم دوختن می شدیم. از سیزده سال پیش، و حتی پیش تر، سپتامبر برای من همیشه همین طوری بوده. چون از دواج من قرار بود مراسمی خودماتی داشته باشد (چرا که پدرم چنین تصمیم گرفته بود) ما با توجه دقیق کسی که هیچ شتابی ندارد و بهترین عیار و قتش را در کار کند و تدریجی خویش یافته است، آهسته در کار دوختن پیش می رفتیم. و در آن حال گپ می زدیم. من هنوز به اتاق رو به خیابان می اندیشیدم و می خواستم به خودم دل و جرئت بدهم و به نامادریم بگویم که آن اتاق برای مارتین بهترین جاست. و در آن بعد از ظهر موضوع را با او در میان گذاشتم.

نامادریم داشت دنباله‌ی توری بلند را می دوخت و در آفتاب خیره کننده‌ی آن سپتامبر پرهممه و سرشار از روشنایی توانفرسا چنین به نظر می رسید که تا



خرخره در ابری از همان سپتامبر غوطه می خورد. نامادریم گفت: «نه» و آن وقت هم چنان که دوباره به کارش می پرداخت، احساس کرد که هشت سال خاطرات تلخ از جلو چشمانش می گذرد، و گفت: «خدا نکند که هرگز کسی دوباره وارد آن اتاق شود.»

مارتین در ماه ژوئیه برگشته بود، اما در خانه‌ی ما نماند. دوست داشت به نرده‌ها تکیه کند و همان جا بماند و به نقطه‌ی مقابل خیره شود. خوش داشت که بگوید: «دلم می خواهد که بقیه‌ی عمرم را در ماکوندو زندگی کنم.» بعد از ظهر ما و نامادریم به کشتزار هلمی رفتیم. و شامگاه پیش از آن که چراغ‌های شهر روشن شود، برمی گشتیم. آن وقت مارتین به من می گفت: «حتی اگر به خاطر تو هم نبود در هر صورت باز دلم می خواست در ماکوندو زندگی کنم.» و این حرف را طوری می گفت که به نظرم راست می آمد.

در آن موقع تقریباً چهار سال می شد که دکتر خانه‌ی ما را ترک کرده بود. درست در همان بعد از ظهر که هست به کار دوختن لباس شدیم — در آن بعد از ظهر دم کرده که دربارهِ ~~آن~~ مارتین با نامادریم حرف زد — نامادریم برای اولین بار درباره‌ی ~~عادت~~ عجیب و غریب او با من حرف زد.

گفت: «پنج سال پیش، او هنوز این جا بود و مثل حیوانی خود را حبس کرده بود. برای این که فقط یک حیوان نبود، چیز دیگری بود: حیوانی که علف می خورد، نشخوار می کرد، مثل گله‌ی که به یوغش کشیده باشند. اگر با دختر سلمانی ازدواج کرده بود، با آن فریبکار کوچک که تمام شهر را واداشت تا این دروغ بزرگ را باور کنند که او پس از آن ماه عسل مبهمی که با ارواح گذرانده آبتن شده است، شاید هیچ کدام از این ها اتفاق نمی افتاد. اما او ناگهان از رفتن به مغازه‌ی سلمانی دست کشید و حتی واپسین دگرگونی اش را نشان داد که فقط فصل تازه‌ای بود از طرح و نقشه‌ی هولناکی که او با شیوه‌ی منظمی در اجرای آن پیش می رفت. فقط پدرت بود که خیال می کرد مردی با چنین خلق و خوی پست باز هم می تواند در خانه‌ی ما بماند، مثل حیوان زندگی کند، در شهر رسوایی به پا

کند، و به دست مردم بهانه بدهد که ما را به چشم کسانی نگاه کنند که همیشه نسبت به اخلاق و رسوم پسندیده بی اعتنا هستند. نقشه‌هایش با رفتن میمه پایان می‌گرفت. اما حتی پس از آن نیز پدرت نتوانست به میزان اشتباهش پی ببرد.

گفتم: «من هرگز چیزی از این قضیه نشنیدم.» ملخ‌ها مثل کارخانه‌ی لره کشی همه چیز را در حیاط می‌جویند. نامادریم حرف می‌زد و می‌دوخت، بی آن‌که چشم از کارگاه گرد برودری دوزی بردارد، طرح‌ها را بر آن می‌دوخت و گل‌های تو درتوی گردن را نقش می‌زد. گفت: «آن شب همه دور میز نشسته بودیم (به غیر از او، چون از همان بعد از ظهری که برای آخرین بار از مغازه‌ی سلمانی برگشت دیگر هرگز لب به شام نمی‌زد) که میمه برای پذیرائی آمد تو. فرق کرده بود. پرسیدم: — میمه، چی شده؟ — چیزی نیست خانم، چطور مگر؟ اما معلوم بود که حال درستی ندارد، کنار چراغ ایستاد، حالت بیمارگونه‌ای داشت. گفتم: — خدای من! تو حالت خوش نیست میمه. اما او تا آن‌جا که می‌توانست خود را سرپا نگاه داشت تا این‌که سینی به دست به طرف آشپزخانه پیچید. آن وقت پدر که در تمام این مدت نگاه می‌کرد گفت: — اگر حالت خوش نیست برو بخواب. اما او چیزی نگفت. پشتش به ما بود و سینی به دست بیرون رفت، تا این‌که صدای شکستن بشقاب‌ها را شنیدیم. میمه توی لیوان بود و با ناخن‌هایش خود را کنار دیوار سرپا نگاه داشته بود. آن وقت بود که پدرت به اتاق خواب، به سراغ دکتر رفت که از او بخواهد نگاهی به میمه بیندازد.»

نامادریم گفت: «در آن هشت سالی که درخانه‌ی ما گذراند هرگز از او به‌طور جدی درخواست مراقبت و معالجه نکرده بودیم. ما زن‌ها به اتاق میمه رفتیم، با الکل تنش را مالش دادیم و منتظر برگشتن پدرت شدیم. اما ایزابل، آن‌ها نیامدند. دکتر با همه‌ی این احوال که پدرت هشت سال آزرگار جا و غذا دراختیارش گذاشته و ترتیب شستن لباس‌هایش را داده بود، و حالا هم خودش رفته بود که او را بیاورد، نیامد! هروقت که به یادش می‌التم، فکر نمی‌کنم که آمدنش به این‌جا کیفر الهی بوده است. فکر می‌کنم همه‌ی آن علفی که هشت سال به او دادیم،

همه‌ی آن توجه و مواظبت و آن همه اشتیاق و دلوپاسی، چیزی مگر امتحان از جانب پروردگار نبوده تا دربارہ‌ی دوران‌دیشی و ناباوری نسبت به دنیا درسی به ما داده باشد. مثل این بود که انگار ما هشت سال مهمان‌نوازی و خوراک و تمیز کردن لباس‌ها را بر خود هموار کرده و همه را جلو پای خوک ریخته باشیم. می‌جہ داشت می‌مرد (دست کم ما چنین تصویری داشتیم) و او، درست همان‌جا، خودش را حبس کرده بود و از انجام کاری که دیگر نمی‌شد گفت کار خیرخواهانه، سرباز می‌زد — کاری که می‌توانست نشانگر حسن احترام و سپاسگزاری و ملاحظه خشک و خالی نسبت به کسانی باشد که از او مواظبت می‌کردند.

«پدرت نصف شب بود که برگشت. با صدای خفه و ضعیف گفت: — کمی با الکلی مالشش بدهید، اما دوا و اینجور چیزها اصلاً. و من احساس کردم که انگار سیلی‌ام زده‌اند. می‌جہ در مقابل مالش ما عکس‌العمل نشان می‌داد. خشمگین و از جا در وفته سرش فریاد زد: — بله! الکلی، همین! ما به تنش الکلی مالیده‌ایم و او هم حالش بهتر شده اما برای این کار مجبور نبودیم هشت سال آزار مردم را از خودمان برنجانیم. و پدرت هم چنان با فروتنی و مدارا و نیز با آن مسالمت و دلجوئی بی‌معنی‌اش گفت: — چیز مهمی نیست، دست آخر روزی متوجه می‌شوی. گویی کس دیگری بود که پیشگویی می‌کرد.»

در آن بعدازظهر به نظر می‌رسید که نامادریم به خاطر طنین و شدت صدا و اوج کلماتش ماجرای آن شب دور را که دکتر از مداوای می‌جہ خودداری کرده بود، دوباره جلو چشمانش می‌بیند. بوته‌ی اکلیل کوهی انگار از روشنی خیره‌کننده‌ی سپتامبر، از خواب‌آلودگی ملغ‌ها، و از نفس سنگین مردانی که می‌کوشیدند دری را در همسایگی ما از جا دریاورند داشت خفه می‌شد.

نامادریم گفت: «اما دریکی از آن یکشنبه‌ها، می‌جہ با دک و پُز آراسته مثل خانم‌های متشخص برای مراسم نماز به کلیسا رفت. همه چیز آن‌قدر خوب به یادمانده که انگار همین دیروز اتفاق افتاده. چتر آفتابی رنگ‌وارنگی هم داشت. «می‌جہ. می‌جہ. این هم مکالمات الهی بود! ما او را که از گر سنگی روبه مرگ بود از

پدر و مادرش گرفتیم، مواظبتش کردیم، سرپناهی بهش دادیم، غذایش دادیم، و اسمی رویش گذاشتیم. اما دست پروردگار در این جا نیز به میان آمد. وقتی روز بعد او را دم در دیدم که منتظر سرخپوست‌ها است تا صندوقش را بیرون ببرند، حتی نمی‌دانستم که کجا می‌خواهد برود. عوض شده بود و جدی بود، درست همان‌جا کنار صندوق ایستاده بود و با پدرت صحبت می‌کرد. (الآن هم می‌توانم ببینمش.) کابلا، همه کار انجام شده بود بی‌این‌که با من صلاح و مشورتی بکنند؛ انگار که من عروسکی بودم که روی دیوار نقاشی کرده باشند. پیش از آن‌که فرصت کنم و بپرسم که قضیه از چه قرار است و چرا بدون اطلاع من چیزهای عجیب غریبی توی خانه‌ی من اتفاق می‌افتد، پدرت پیش من آمد که بگوید: — نمی‌خواهد چیزی از میمه بپرسی. دارد از پیش ما می‌رود، اما شاید بزودی برگردد. از پدرت پرسیدم که او کجا می‌خواهد برود ولی جوابم را نداد. پدرت پاهایش را توی آن کفش‌های چوبیش به زمین می‌کشید انگار که من زنش نیستم بلکه عروسکی هستم که روی دیوار نقاشی کرده باشد.

نامادریم گفت: «فقط دو روز بعدش فهمیدیم که آن یکی هم، بی‌این‌که شأن و حرمت یک خداحافظی خشک و خالی را نگاه دارد، دلمه‌های صبح خانه را ترک کرده است. او این‌جا آمده بود، انگار که خانه متعلق به خودش بود و هشت مال بعد این‌جا را درست مثل خانه‌ی خودش ترک کرده بود، بی‌این‌که خداحافظی بکند یا چیزی بگوید. درست مثل دزدها. فکر می‌کردم که پدرت دکتر را به خاطر این‌که میمه را امداوا نکرده جواب کرده است، اما وقتی همان روز در این مورد از او جويا شدم، تنها به این جواب اکتفا کرد: — من و تو باید گفت‌وگوی مفصلی در این باره بکنیم. و حالا چهار مال گذشته است بی‌آن‌که هرگز موضوع را دوباره با من مطرح کند.

«فقط در سایه‌ی وجود پدر تو و در خانه‌ی به هم ریخته و بی‌نظم و ترتیبی مثل این‌جا، که هرکسی می‌تواند هرکاری دلش خواست بکند، یک چنین اتفاقی ممکن است پیش بیاید. در ماکوندو مردم از چیز دیگری حرف نمی‌زدند و من

هنوز نمی دانستم که میوه سراپا آراسته توی کلیسا سروکله اش پیدا شده است، مثل آدم بی سروپایی که خودش رابه حد و شأن یک خانم متشخص رسانده باشد، و پدرت هم آن اندازه شجاعت و اعتماد به نفس داشته که بازوی او را بگیرد و از میدان بیرونش ببرد. آن وقت بود که دریافتیم میوه آن قدرها هم که فکر می کردم با ما فاصله ندارد، بلکه با دکتر توی آن خانه ی سرنیش زندگی می کند. مثل دوتا خوک رفته بودند باهم زندگی کنند. با این که میوه را تعمیم داده بودیم، از در کلیسا هم رد نشده بودند. یک روز به پدرت گفتم: خدا خودش آن بدکیش را هم کیفر خواهد داد. و او چیزی نگفت. هنوز همان مرد آرامی بود که همیشه بود، حتی پس از آن که مشوق رسوایی و زنای آشکار شده بود.

و با این همه، حالا از این که اوضاع این جوری خاتمه یافت راضی هستم، آن هم درست به این دلیل که دکتر از خانه ی ما رفت. اگر این طور نشده بود، او هنوز هم توی آن اتاق کوچک بود. اما وقتی فهمیدم که او آن اتاق را ترک کرده و دارد جُل و پلاشش را توی آن صندوقی که از درِ رو به خیابان رد نمی شد به خانه ی سرنیش می برد، بیش تر احساس آرامش کردم. این برای من پیروزی بود که هشت سال به تعویق افتاده بود.

«در هفته بعد میوه آن مغازه را باز کرد. حتی یک چرخ خیاطی هم داشت. با پولی که توی این خانه کنار گذاشته بود یک چرخ دو مستیک نو خریده بود. من این موضوع را نوعی هتک حرمت به حساب آوردم و به پدرت هم گفتم. اما با این که به شکوه های من جواب نمی داد، معلوم بود به جای این که ناراحت و اندوهگین باشد، از کاری که کرده احساس رضایت هم می کند، گویی با آن بردباری زیانزدش، و آن همه فهم و آزادگی، و حتی اندکی بی مبالائی اش، با مخالفت با چیزی که برای این خانه شایسته و احترام آسبز بود روحش را نجات داده است. به او گفتم: تو بهترین بخش اعتقادات را زیر پای خوک انداختی. و او، مثل همیشه گفت: تو هم یک روزی به اصل موضوع پی میبری.»

هم چنان که زمانی یک کتاب توصیف کرده است، دسامبر همچون بهاری نامتظر از راه رسید و مارتین نیز همراه آن آمد. بعد از ناهار بود که با یک کیف زهوار دررفته و هم چنان با همان کت چهاردگمه، تمیز و تازه اتو شده، در خانه ظاهر شد. چیزی به من نگفت اما یکر است به دفتر پدرم رفت تا با او حرف بزند. از ماه ژوئیه روز عروسی تعیین شده بود، اما دو روز بعد از یازگشت مارتین در دسامبر، پدرم نامادریم را به دفترش صدا کرد تا به او بگوید که عروسی روز دوشنبه برگزار خواهد شد. آن روز شنبه بود.

لباس عروسی ام آماده بود: مارتین هر روز خانه‌ی ما بود. با پدرم حرف می‌زد و پدرم سر غذا نظرش را راجع به او برای ما بیان می‌کرد. نامزد من را نمی‌شناختم. هیچ وقت با او تنها نبودم. هر چه نباشد، مارتین با پدرم پیوند دوستی عمیق و پابرجایی داشت و پدرم طوری از او حرف می‌زد که انگار، به جای من، خودش می‌خواهد با او ازدواج کند.

از نزدیک شدن روز عروسی هیچ هیجانی احساس نمی‌کردم. هنوز در آن ابر خاکستری سیر می‌کردم که مارتین شق و رق و خیالی، هم چنان که حرف می‌زد و دست‌هایش را تکان می‌داد و دگمه‌های کت چهاردگمه‌اش را باز و بسته می‌کرد، از میانش به درآمد. روز یکشنبه با ما ناهار خورد. نامادری ام میز را طوری چیده

بود که مارتین کنار پدرم بنشیند، و سه صندلی بین من و او فاصله بود. وقت ناهار، من و نامادرم خیلی کم حرف زدیم. پدرم و مارتین درباره‌ی مسائل شغلی گپ می‌زدند؛ و من، سه صندلی دور از او، به مردی می‌نگریستم که قرار بود یک سال بعد پدر فرزند من بشود، به مردی که حتی دوستی سطحی و ظاهری نیز مرا به او پیوند نمی‌داد.

شنبه شب، لباس عروسی را توی اتاق خواب نامادرم امتحان کردم. توی آینه تمیز و آراسته به نظر می‌رسیدم و انبوهی از کف غبار شکل که شبح مادرم را در خاطرم زنده می‌کرد مرا در خود گرفته بود. جلو آینه به خودم گفتم: «این منم ایزابل. مثل عروسی لباس پوشیده‌ام که می‌خواهد فردا صبح ازدواج کند.» و خودم را نمی‌شناختم؛ احساس می‌کردم که خاطره‌ی مادر مرده‌ام بر من سنگینی می‌کند. چند روز پیش در همین گوشه، میوه از مادرم صحبت کرده بود. می‌گفت پس از آن‌که من به دنیا آمدم، لباس عروسی تن مادرم کرده بودند و او را در تابوتی گذاشته بودند. و اکنون که در آینه به خودم می‌نگریستم، استخوان‌های مادرم را می‌دیدم که زیر خاک گور، در انبوه پرچین و شکن نور و گرد و غباری زرد و متراکم پنهان شده است. من بیرون از آینه بودم. درون آینه مادرم بود که بار دیگر زنده شده بود و به من نگاه می‌کرد و در آن حال، دست‌هایش را از میان فضای منجمدش دراز کرده بود و می‌کوشید مرگ را که به اولین سنجاق‌های تور عروسی‌ام بند شده بود لمس کند. و پشت سرم، وسط اتاق خواب، پدرم خیلی جدی و باحالتی مبهوت گفت: «با این لباس درست شبیه اوست.»

آن شب، اولین و آخرین و یگانه‌نامه‌ی عاشقانه‌ام را دریافت کردم. نامه را مارتین با مداد پشت برنامه‌ی سینما نوشته بود. می‌گفت: «چون امشب نمی‌توانم خودم را به موقع آن‌جا برسانم، صبح فردا برای اعتراف خواهم رفت؛ به سرهنگ بگو چیزی که درباره‌اش صحبت می‌کردم تقریباً آماده است و به همین خاطر است که حالا نمی‌توانم بیایم. نمی‌ترسی که؟ مارتین.»

با مزه‌ی بی‌خاصیت و آردی آن نامه در دهانم به اتاق خوابم رفتم و وقتی سه

ساعت بعد با تکان نامادری ام از خواب بیدار شدم، باز هم دهانم تلخ بود. ساعت ها طول کشید تا کاملاً بیدار شوم. در لباس عروسی بار دیگر احساس کردم که انگار در سپیده دمی خنک و مرطوب هستم که بوی مشک می دهند. دهانم خشک بود، مثل موقعی که کسی عازم سفری باشد و بزاق دهانش نتواند نان را بخیساند. جشن عروسی از ساعت چهار در اتاق نشیمن شروع شده بود. همه شان را می شناختم اما در آن هنگام به نظرم دگرگون و جدید می نمودند. مردها لباس پشمی پوشیده بودند و زن ها کلاه به سر داشتند و گرم صحبت بودند و بخار غلیظ و بی حال کلماتشان خانه را پر کرده بود.

کلیسا خلوت بود. چون جوانی پارسا که به قربانگاه می رود در راهرو وسطی کلیسا پیش می رفتم که چند زن برگشتند و به من نگاه کردند. «توله»، تنها کسی که در آن کابوس آشفته و خاموش، واقعی می نمود. لاغر و جدی از پله های محراب پائین آمد و با چهار حرکت دست های تکیده اش مرا به مارتین وا گذاشت. مارتین کنارم بود، آرام و خندان، همان طور که در ماتم شبانه ی کودک پالوکونمادو دیده بودمش، اما حالا پیراهن یقه کوتاه پوشیده بود، انگار زحمت زیادی کشیده بود تا نشانم دهد که حتی در روز عروسی اش نیز خیالی تر از روزهای معمولی است. آن روز صبح، درخانه، پس از آن که شرکت کنندگان در جشن عروسی صبحانه خوردند و تعارفات رایج را به زبان آوردند، شوهرم از خانه بیرون رفت و تا هنگام خواب نیمروز برنگشت. پدرم و نامادری ام ظاهراً متوجه حال و روز من نبودند. آن ها به روز اجازه داده بودند بی آن که نظم امور را تغییر دهد بگذرد تا حال و هوای غیرعادی آن دوشنبه حس نشود. لباس عروسی را از تنم درآوردم و آن را بچه کردم و ته گنجه گذاشتم و درحالی که مادرم را به یاد می آوردم به خود گفتم: دست کم این کهنه پاره ها می تواند کفنم باشد.

داماد غیرواقعی ساعت ۲ بعد از ظهر برگشت و گفت که ناهار خورده است. هم چنان که تماشا می کردم به نظرم آمد که با آمدن او با آن موهای کوتاهش، دسامبر دیگر چندان هم ماه غم انگیزی نیست. مارتین کنارم نشست و لحظه ای



بی آن که حرف بزنیم به همان حال ماندیم. برای اولین بار از لحظه‌ی تولدم، از این که شب آغاز شود هراسان بودم. حالتم چنین چیزی را نشان داده بود، زیرا ناگهان به نظرم آمد که مارتین جان می‌گیرد؛ به شانه‌ام تکیه داد و پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» احساس کردم که چیزی در قلبم پیچ و تاب می‌خورد: غریبه مرا با لحنی خودمائی مورد خطاب قرار داده بود. به جایی نگاه کردم که در آن دسامبر، چون گویی بزرگ و درخشان جلوه‌گر بود، ماهی بلورین و درخشان؛ گفتم: «داشتم فکر می‌کردم که ما حالا فقط یک چیز کم داریم و آن باران است.»

آخرین شبی که در ایوان با هم حرف زدیم هوا از همیشه گرم‌تر بود. چند روز بعد بود که برای همیشه از مغازه‌ی سلمانی برگشت و خود را در اتاقش حبس کرد. اما در آن شب آخر توی ایوان، که یکی از گرم‌ترین و سنگین‌ترین شب‌هایی بود که به یاد دارم، او مثل بعضی مواقع تفاهم داشت. تنها چیزی که در میان آن کوره‌ی پهن‌آور زنده می‌نمود آواز ملال‌آور جیرجیرک‌ها بود که از عطش طبیعت برمی‌خاست و لرزش ظریف و نامحسوس و درعین حال سنجش‌ناپذیر اکلیل کوهی و سنبل‌هندی بود که در اوج آن ساعت متروک می‌گذاخت. هردو لحظه‌ای خاموش ماندیم؛ ماده‌ی چسبناک و غلیظی از بدن‌هایمان تراوش می‌کرد که عرق نبود بلکه بازمانده‌ی شل و ول فاسد و تجزیه‌شده‌ی ماده‌ای زنده بود. گه‌گاه در آسمانی که در اثر درخشش تابستان کم‌ستاره می‌نمود، به ستاره‌ها نگاه می‌کرد؛ آن‌گاه خاموش می‌ماند، گویی خود را یکسر به جریان شب که بی‌نهایت زنده بود سپرده است. چنین حالی داشتیم، غرق فکر، چهره به چهره، او در صندلی چرمی‌اش و من در صندلی گهواره‌ای. ناگهان، همراه نسیم او را دیدم که سر غمگین و تنه‌ایش را به طرف شانه‌ی پیش کج کرده بود. به زندگی‌اش فکر کردم، به تنه‌ایی‌اش، و به آشفته‌گی‌های روحی هولناکش. به بی تفاوتی درمندان‌ی نگاهش، به چشم انداز زندگی اندیشیدم.

قبلاً به سوی او کششی احساس می‌کردم که خود حاصل احساسات مبهمی

بود که گاه درست مثل شخصیت او حالتی ضد و نقیض و ناپایدار داشت. اما در آن لحظه کم‌ترین تردیدی نبود که او را عمیقاً دوست دارم. فکر می‌کردم که من در درون خودم از آن نیروی مرموزی که از نخستین لحظه وادارم کرده بود که به او پناه بدهم پرده برداشته‌ام و درد اتاق طاقت‌فرسا و تاریکش را همچون زخمی سرگشوده حس می‌کردم. می‌دیدم که زمانه افسرده و شکست خورده و مچاله‌اش کرده است. و ناگهان، با نگاهی تازه از جانب چشمان سخت و زرد و نافذش، احساس یقین کردم که راز تنهایی پریچ و خمش از طریق ضربان تند شب بر من آشکار شده است. پیش از آن‌که فرصت فکر کردن داشته باشم که چرا چنین احساس می‌کنم، از او پرسیدم:

«دکتر بگو ببینم، به خدا اعتقاد داری؟»

به من نگرست. موهایش روی پیشانی‌اش ریخت و نوعی خفقان درونی سراپایش را گذاخت، اما چهره‌اش هنوز هیچ مایه‌ای از هیجان و پریشانی نشان نمی‌داد. وقتی صدای بریده بریده و خست‌بارش به حال اول برگشت، گفت:

«اولین بار است که کسی چنین سؤالی از من می‌کند.»

«خودت چی دکتر؟ تا به حال چنین سؤالی کرده‌ای؟»

به نظر نه بی‌اعتنا آمد نه علاقه‌مند. گویی فقط به شخص خودم علاقه داشت و حتی به سؤال من یا حداقل انگیزه‌اش نیز توجهی نکرد.

گفت، «گفتنش سخت است.»

«اما آیا همچو شبی ترا نمی‌ترساند؟ آیا این احساس به تو دست نمی‌دهد که کسی بزرگ‌تر از همه‌ی ما در میان کشتزارها قدم می‌زند و در گذر او همه چیز از جنبش افتاده و سرگشته است؟»

آن وقت خاموش شد. در آن سوی بوی گرم و زنده و تقریباً انسانی، که از بوته‌ی یاسمنی که به یاد زن اولم کاشته بودم برمی‌خاست، آواز جیرجیرک‌ها فضای گرداگرد ما را پر کرده بود. مردی بدون بُعد در دل شب قدم می‌زد.

«واقعاً فکر نمی‌کنم که این مسائل پریشانم کنند، سرهنگ.» و اکنون او نیز

آشفته می نمود، مانند چیزهای دور و بر، مانند اکلیل کوهی و سنبل هندی در مأوای گداخته شان. گفت: «چیزی که مرا پریشان می کند، و نگاهش را مستقیم و عبوسانه به چشمانم دوخت: «چیزی که مرا آزرده می کند این است که کسی مثل شما این جُریزه را دارد تا با چنین اطمینانی بگوید که از وجود آن مردی که شب ها قدم می زند خبر دارد.»

«ما سعی می کنیم که روحمان را نجات بدهیم، دکتر. فرقی این است.»  
و آن گاه از آن چه قصد گفتنش را داشتم فراتر رفتم. گفتم: «تو چون منکر خدا هستی، صدای راه رفتنش را نمی شنوی.»

و او آرام و بی تشویش درآمد که:

«باور کن سرهنگ، من منکر خدا نیستم. من از تصور این که خدا هست درست همان اندازه آشفته می شوم که فکر کنم خدا نیست. به همین دلیل ترجیح می دهم که درباره اش فکر نکنم.»

نمی دانم چرا، اما همین قدر این احساس را داشتم که این دقیقاً همان چیزی است که می خواست در جواب من بگوید. به حرف هایش گوش دادم که همین الآن بی اختیار به من می گفت، حرف هایی چنان روشن و صریح که گویی آن ها را در کتابی خوانده است، و فکر کردم خدا آرام و قرار از این مرد گرفته است. از رخوت شب همچنان سر از پا نمی شناختم. احساس می کردم که در قلب نگارستان درندشتی از شمایل های پیاسرانه هستم.

در سمت دیگر نرده، باغ کوچکی بود که آدلایدا و دخترم گل و گیاه در آن کاشته بودند. اکلیل کوهی از آن سبب می سوخت و می گداخت که آن ها هر روز با مراقبت خویش تقویتش می کردند تا در چنین شب هایی، بخاری که از سوختن آن برمی خیزد خانه را فراگیرد و خواب را آرام تر و دل انگیزتر کند. یاسمن نفس پایدارش را در هوا می پراکند و ما با آن بو مأنوس بودیم زیرا با ایزابل همسال بود، زیرا بویش به گونه ای تداوم مادر ایزابل بود. جیرجیرک ها در حیاط، لابه لای بوته ها بودند، زیرا ما پس از سپری شدن فصل باران، از وجین کردن علف های

هرز غفلت کرده بودیم. تنها چیز باور نکردنی و حیرت آور، حضور وی در آن جا بود که با آن دستمال گنده و ارزان قیمت پیشانی اش را که از عرق می درخشید پاک می کرد.

آن گاه، پس از یک مکث دیگر گفت: «دلم می خواهد بدانم چرا این سؤال را از من کردی، سرهنگ.»

گفتم: «یک دفعه به ذهنم رسید، شاید پس از هفت سال می خواستم بدانم که مردی مثل تو در این باره چه فکر می کند.»

من هم پیشانی ام را پاک می کردم. گفتم:

«یا شاید نگران تنهایی ات هستم.» در انتظار پاسخی بودم که به آن نرسیدم. او را رو به روی خود می دیدم، هنوز غمگین و تنها بود. به ماکوندو فکر می کردم: به دیوانگی مردمش، و به اسکناس های شعله ور جشن ها؛ به توفان برگ که هیچ سمت و سویی نداشت و بر فراز همه چیز بود و در مرداب غریزه و لذایذ احمقانه اش، همان جا که ذوق و سلیقه ی دلخواهش را یافته بود، غوطه می خورد. به زندگی او پیش از آن که توفان برگ درگیرد فکر می کردم و به زندگی اش پس از توفان برگ، به عطر ارزان قیمتش، به کفش های کهنه ی واکس زده اش، و به شایعاتی که سایه وار دنبالش می کردند و او نادیده شان می گرفت. به او گفتم:

«دکتر، تا حال هیچ به فکر زن گرفتن النادی؟»

و پیش از آن که بتوانم سؤال را تمام کنم، او به دادن جواب پرداخته بود، با همان شیوه ی معمول طولانی و کش دارش:

«تو دخترت را خیلی دوست داری، این طور نیست، سرهنگ؟»

در جوابش گفتم که طبیعی است. دنبال حرفش را گرفتم:

«بسیار خوب. اما تو فرق می کنی. هیچ کس به اندازه ی تو حاضر نیست که همه کارهایش را خودش بکند. گاهی دیده ام که خودت در خانه را لولا می زنی درحالی که وقتی چند نفر برایت کار می کنند، می توانند این کار را آن ها انجام بدهند. این کار را دوست داری. فکر می کنم خوشحالی ات در این است که با

جعبه ابرار دور خانه راه بیفتی و دنبال چیزی بگردی که محکم و روبه راهش کنی. حتی از کسی که لولایی را شکسته باشد تشکر می کنی، سرهنگ. از او به این دلیل تشکر می کنی که به تو فرصت داده احساس رضایت کنی.»

بی آنکه بدانم از حرفش چه نتیجه ای می خواهد بگیرد، به او گفتم: «این عادت است. می گویند مادرم هم همین طور بوده.»

حرف هایم در او اثر گذاشته بود. حالتش آرام بود اما سخت می نمود. گفت: «بسیار خوب. عادت خوبی است. وانگهی ارزان ترین شادی و رضایتی است که می شناسم. برای همین است که یک چنین خانه ای داری و دخترت را همان طور که می خواستی بزرگ کرده ای. راستی چه خوب است که آدم دختری مثل دختر تو داشته باشد.»

هنوز هم نمی دانستم که از این همه حاشیه رفتن چه منظوری دارد. اما با آنکه نمی دانستم، پرسیدم:

«خودت چی دگتر؟ آیا تا به حال فکر نکرده ای که داشتن یک دختر چقدر خوب است؟»

درآمد که: «من نه، سرهنگ»، و لبخند زد، اما بی درنگ دوباره قیافه ی جدی به خود گرفت: «بچه های من مثل بچه های تو از آب در نمی آملند.»

دیگر کم ترین شکی نداشتم. دگر جدی حرف می زد و این جدی بودن و این حالت در نظرم وحشتناک بود. با خود می اندیشیدم: بیش از هر چیز، از این نظر قابل ترحم است. فکر کردم احتیاج به حمایت دارد.

پرسیدم: «آیا تا به حال دریاره ی توله چیزی به گوشت خورده؟» جواب داد که نه، گفتم: «توله کشیش بخش است، اما پیش از آنکه کشیش باشد با همه دوست است. بهتر بود او را می شناختی.»

گفت: «آه، بله، بله. او هم بچه دارد. مگر نه؟» گفتم: «الآن منظورم به این نیست. مردم چون خیلی به «توله» علاقه دارند دریاره اش شایعه می سازند. اما یک نکته هست، دگر. «توله» بیش از آنکه ما فکر

کنیم، باز هد فروشی و مقدس‌نمایی فاصله دارد. او مرد کاملی است که وظایفش را مثل یک مرد تمام عیار انجام می‌دهد.»

حالا دیگر با دقت و توجه گوش می‌داد. ساکت بود، حواسش را متمرکز کرده بود، چشمان زرد و سختش را به چشمان من دوخته بود. گفت: «چه خوب. این طور نیست؟»

گفتم: «فکر می‌کنم که «توله» در زمره‌ی قدیسان درخواهد آمد.» و در گفتن این حرف نیز صادق بودم. «تا به حال نظیر او را در ماکوندو ندیده بودیم. اوایل مردم به او اعتماد نمی‌کردند، چون از همین‌جا برخاسته بود، چون پیرها یادشان مانده بود که او مثل دیگر پسرچه‌ها برای شکار پرنده به صحرا می‌رفت. در جنگ شرکت کرد، درجه‌ی سرهنگی داشت؛ و این مشکلی شده بود. می‌دانی که مردم ما چه جوری هستند، هیچ احترامی برای کهنه‌سربازها قائل نیستند، برای کشیش‌ها هم همین‌طور. وانگهی ما عادت نداشتیم که کسی برایمان به جای اتاجیل اریعه، «سالنامه‌ی نجومی بریستول»<sup>۱</sup> بخواند.»

لبخند زد. بایستی به نظرش عجیب آمده باشد، چنان‌که روزهای اول برای ما هم بود. گفت: «عجیب است، این‌طور نیست؟»

«توله این‌جوری است. او خوش دارد که مردم را از طریق پدیده‌های جوی ارشاد کند. مجذوب و شیفته‌ی توفان‌هایی شده که کم و بیش منشاء الهی دارند. هر یکشنبه دریا‌های آن‌ها صحبت می‌کند. و برای همین است که موعظه‌هایش بر پایه‌ی انجیل نیست بلکه براساس پیشگویی جوی «سالنامه‌ی نجومی بریستول» است.»

حالا لبخند می‌زد و با حالتی سرزننده و دلپذیر گوش فرا می‌داد. من هم احساس شوق کردم. گفتم: «باز موضوع دیگری هم هست که برایت جالب است، دکتر. می‌دانی «توله» چه مدت در ماکوندو بوده؟»

جواب داد که نه.

گفتم: «اتفاقاً با تو درست در یک روز از راه رسید. و عجیب‌تر این که اگر تو برادر بزرگ‌تر داشتی مطمئنم که درست شبیه «توله» از آب درمی‌آمد، البته از نظر جسمی.»

حالا به نظر نمی‌آمد که به چیز دیگری فکر کنند از حالت جدی‌اش، از تمرکز حواس و توجه مداومش، حس کردم که حالا دیگر باید آن‌چه را که می‌خواستم مطرح کنم، با او در میان بگذارم:

گفتم: «خوب، پس دکتر. سری به توله بزن آن وقت خودت متوجه می‌شوی که مسائل آن‌طور هم که تو می‌بینی نیستند.»  
و او درآمد که بله، توله را خواهد دید.

قفل در اتاق، سرد و خاموش، مدام گرد و خاک به خود می‌گرفت. آدلایدا وقتی فهمید که دکتر رفته با میمه زندگی کند، قفل را بر آن اتاق زد. رفتن دکتر زنم یک پیروزی بود، نقطه اوج فعالیت منظم و پیگیری بود که از همان نخستین لحظه‌ای که تصمیم گرفتم دکتر با ما زندگی کند شروع شده بود. حالا که هفده سال می‌گذرد قفل هم‌چنان از اتاق محافظت می‌کند.

اگر در برداشت من چیزی نهفته بود که هشت سال آزارگر تغییری نکرده است و احتمالاً به چشم مردم بی‌ارزش و یا در نظر خداوند ناسپاسانه می‌نمود، پس عقوبت من تنها پیش از مرگم فرارسیده است. شاید این همه به خاطر آن‌چه من تعهدی انسانی، و وظیفه یک مسیحی تلقی می‌کردم به عنوان کفاره زندگی‌ام در نظر گرفته شده بود. زیرا که قفل در اتاق هنوز چندان گرد و خاکی نگرفته بود که مارتین با یک کیف دستی پر از نقشه‌ها و طرح‌های درست و حسابی — که تا به حال نتوانسته‌ام به اعتبار آن‌ها پی ببرم — و با تمایلی محکم و جدی برای ازدواج با دخترم وارد خانه شد. با یک کت چهاردگمه به خانه‌ام آمد، جوانی و تحرک از سر و رویش می‌بارید، و حال و هوایی سرشار از صفا از خود جلوه گر می‌ساخت.



یازده سال پیش در ماه دسامبر با ایزابل ازدواج کرد. نه سال می‌شود که او با کیفی پر از سند که امضای من در پایشان بود از این جا رفت و قول داد به محض این که معامله‌ای که او رویش کار می‌کرد - و به همین دلیل از پشتیبانی مالی من برخوردار بود - سر بگیرد بلافاصله برگردد. نه سال گذشته است ولی من حق ندارم فکر کنم که او، به همین خاطر، کلاهبرداری بیش نیست. حق ندارم فکر کنم که ازدواجش تنها بهانه‌ای برای متقاعد کردن من در مورد وفاداری بیش از حدش بوده است.

اما هشت سال تجربه چندان بی‌فایده هم نبوده است. مارتین می‌خواست در آن اتاق کوچک مستقر شود. اما آدلایدا مخالف بود. مخالفتش سخت و قاطع و انعطاف‌ناپذیر بود. می‌دانستم که زخم راضی‌تر است اصطبل را به عنوان حجله سر و سامان بدهد تا این که بگذارد داماد و تازه عروس اتاق کوچک را اشغال کنند. بی‌هیچ تردیدی نظرش را پذیرفتم. با این کار، به پیروزی او که هشت سال آزرگار به تعویق افتاد اعتراف کردم. اگر هر دوی ما در اعتماد به مارتین اشتباه کردیم، اشتباهی مشترک بود. برای هیچ کدام از ما نه پیروزی در کار بود و نه شکست. با این همه آن چه بعدها پیش آمد دور از طاقت ما بود، درست مثل پدیده‌های جوی بود که سالنامه‌های نجومی پیش‌بینی می‌کنند که به هر تقدیر باید اتفاق بیفتند.

وقتی به میه گفتم که خانه‌ما را ترک کند و راهی را در پیش بگیرد که به نظرش بیش‌تر به درد زندگی‌اش می‌خورد، و پس از آن، اگر چه آدلایدا ضعف و ناتوانی‌ام را به رخم کشید، باز هم می‌توانستم تمرد کنم و اراده‌ام را بر هر چیزی تحمیل کنم (کاری که همیشه هم کرده‌ام) و اوضاع را به سبک و سیاق خودم سر و سامان بدهم. اما چیزی در دلم به من ندانم که هیچ قدرت و نفوذی در برابر جریان حوادث ندارم. این من نبودم که اوضاع را در خانه خودم سر و سامان می‌دادم، بلکه نیروی مرموز دیگری بود، نیرویی که مسیر هستی‌ما را تعیین می‌کرد و ما در برابر او جز آلت دستی مطیع و بی‌اهمیت نبودیم. به نظر می‌آمد که همه چیز به وقوع طبیعی و مداوم یک پیشگویی گردن نهاده است.

چون میمه در باز کردن مغازه موفق شد (دست کم هرکسی می داند که زنی سختکوش که شب‌ها همدم و معشوقهٔ دکتر دهکده می شود دیر یا زود کارش به مغازه داری می انجامد)، متوجه شدم که دکتر در خانهٔ ما بیش از حد تصور پول ذخیره کرده و آن را توی کمدهش گذاشته بود، اسکناس‌های شمرده نشده و سکه‌هایی که هنگام معاینهٔ بیمارانش توی کشو پرت می کرد.

وقتی میمه مغازه را باز کرد همه فکر می کردند که دکتر، به علت پیشگویی‌های محتوم و وحشتناکی که خدا می داند کار چه کسی بود، توی مغازه‌ی پشت انبار محبوس است. معلوم بود که لب به غذای بیرون نمی زند و خودش توی باغچه همه چیز کاشته است و میمه که در ماه‌های اول تکه‌ای گوشت برای خودش می خرید، سال بعد دست از این کار برداشت، شاید به خاطر همنشینی با آن مرد یک گیاهخوار درست و حسابی بار آمده بود. آن وقت هر دو در به روی خود بستند تا وقتی که مأموران در را شکستند و خانه را بازرسی و خاک باغچه را در جستجوی جسد میمه زیر و رو کردند.

مردم تصور می کردند که دکتر هنوز آن جاست، در به روی خود بسته است و در ننوی کهنه و زهوار در رفته‌اش تاب می خورد. اما من، حتی در ماه‌هایی که بازگشت او به جهان زندگان تصور ناپذیر بود، می دانستم که این گوشه‌گیری بدون پشیمانی، این جدال خاموش او علیه تهدید خداوند، بسیار زودتر از آن که مرگ او فرا رسد به اوج خویش خواهد رسید. می دانستم که دیر یا زود از گوشهٔ عزلت خویش بیرون می آید زیرا هیچ زنده‌ای نیست که بتواند این گونه زنده - مرده زندگی کند، در به روی خود ببندد، دور از خدا، بی آن که به ناگهان از خلوت خویش بیرون بیاید، و شرح آن به غل و زنجیر بسته شدن‌ها را، آن رنج‌های ناشی از آب و آتش را، آن عذاب به فلک بسته شدن‌ها را، آن میل به چشم کشیدن‌ها را، آن تلخکامی جاودانه را، آن به دم اسب بسته شدن‌ها را، و آن شلاق‌ها و آن اعصاب خرد کردن‌ها را به اولین کسی که در خم کوچه با او مواجه می شود عرضه ندارد، و این‌ها چیزی است که عشق نمی گذاشت او به بازجویانش بروز دهد.

و این زمان چند سالی پیش از مرگش فرامی رسید.

اما من این واقعیت را از قبل می دانستم، از همان آخرین شبی که در ایوان به گفتگو نشستیم، و بعد هم، وقتی که رفتم او را از اتاق کوچک بیاورم تا میچه را معاینه ای بکنند آیا می توانستم با تمایل او به زندگی با میچه، به عنوان زن و شوهر، مخالفت کنم؟ شاید قبلاً می توانستم اما حالاً نه، زیرا سه ماه پیش از آن ماجرا، فصل دیگری از سرنوشت در شرف انجام بود.

آن شب توی ننویش نبود. به پشت در تختخواب سفری اش دراز کشیده بود، سرش را عقب داده و چشمانش را به نقطه ای از سقف، آن جا که روشنایی شمع احتمالاً بیش تر می تابید، دوخته بود. در اتاقش چراغ برق داشت، اما هرگز از آن استفاده نمی کرد. ترجیح می داد در جایی کم نور دراز بکشد و چشم به تاریکی بدوزد. وقتی داخل اتاق شدم از جایش تکان نخورد، اما متوجه شدم لحظه ای که از درگاه اتاق گذشتم، احساس کرد که تنها نیست. آن وقت گفتم: «دکتر، اگر خیلی برایتان زحمت ندارد مثل این که دختر سرخپوست حالش خوب نیست.» روی تختخواب نشست. لحظه ای پیش احساس کرده بود که در اتاق تنها نیست. حالا می دانست من هستم که تنهایی اش را بر هم زده ام. بی شک دو احساس کاملاً متفاوت در کار بودند چرا که حالتش بی درنگ تغییر کرد، موهایش را صاف کرد، و هم چنان بر لبه ی تختخواب نشسته ماند و منتظر شد.

گفتم: «دکتر، آدلایدا خواهش می کند که بیایی و میچه را معاینه کنی.»

و او همان طور که نشسته بود با آن صدای بریده بریده خست بارش جوابی برخوردارنده به من داد: «لزومی ندارد. راستش او حامله است.»  
آن وقت به جلو خم شد، به نظر می آمد که چهره مرا ورنده می کند. گفت:  
«میچه سال هاست که با من می خوابد.»

باید اعتراف کنم که غافلگیر شدم. احساس آشفتگی و اضطراب یا خشم به من دست نداد. هیچ احساسی نداشتم. شاید اقرار او بسیار جدی تر از بینش من بود و خارج از مسیر عادی درک و فهم من قرار داشت. خون سرد بر جای ماندم و

دلیلش را هم نمی دانستم. بی حرکت ایستاده بودم، ثابت و تغییرناپذیر، مانند او خونسرد، شبیه صدای بریده بریده و خست بارش. آن گاه، پس از سکوتی طولانی که ضمن آن او همچنان بی حرکت روی تختخواب نشسته بود و انگار منتظر بود که من نخستین قدم را بردارم، به آن چه به من گفته بود، با تمام شدت و صلابتش، پی بردم. اما دیگر برای برآشتن خیلی دیر شده بود.

«دکتر خودت بهتر از اوضاع خبر داری» فقط توانستم همین را بگویم. گفت: «آدم احتیاطش را می کند، سرهنگ، وقتی کسی خطر می کند می داند که دست به چه کاری می زند. اگر کاری غلط از آب در می آید برای این است که چیزی پیش بینی نشده و از اختیار او خارج بوده است.»

با این طفره رفتن ها آشنا بودم، اما مثل همیشه نمی دانستم که چه مقصودی دارد. یک صندلی آوردم و رویه رویش نشستم. آن وقت او از تختخواب بیرون آمد، قلاب کمر بندش را محکم بست، و شلوارش را بالا کشید و مرتب کرد. از آن سوی اتاق به حرف هایش ادامه داد. گفت:

«همان طور که مطمئنم احتیاطم را کرده ام، همان طور هم مطمئنم که این دومین بار است که حامله شده. دفعه اول یک سال و نیم پیش بود و شماها متوجه چیزی نشدید.»

هم چنان که به سوی تختخواب برمی گشت بی هیچ هیجانی دنباله حرفش را گرفت. در تاریکی صدای قدم های کند و استوارش را روی آجرها می شنیدم. گفت:

«اما میمِه آن وقت ها برای هرکاری آماده بود. حالا نه. دوماه پیش به من گفت که دوباره حامله شده و من همان حرف دفعه اول را تکرار کردم: همین امشب بیا و برای همان کار آماده باش. اما گفت که امشب نه، فردا شب. وقتی رفتم در آشپزخانه قهوه بخورم به میمِه گفتم که منتظرش هستم اما او گفت که دیگر هرگز نخواهد آمد.»

کنار تختخواب رسیده بود اما رویش نشست. دوباره پشت به من کرد و

باز هم دور اتاق قدم زد. صدایش را می شنیدم. سیلان صدایش را می شنیدم که عقب و جلو می رفت، انگار داشت توی نئو تاب می خورد. آرام، اما با اطمینان صحبت می کرد. می دانستم که تلاش برای بریدن رشته ی کلامش بیهوده است. تنها کاری که از دستم برمی آمد گوش کردن به او بود. و او هم چنان حرف می زد: «باین همه دو روز بعد میمِه آمد. همه چیز را مهیا کردم. به او گفتم که همان جا بنشیند و خودم رفتم به طرف میز تالیوان بیاورم. آن وقت، وقتی گفتم که آن را سر بکشد، فهمیدم که این دفعه نخواهد خورد. بی آنکه لبخندی برلبش باشد به من نگاه کرد و با حالتی که خالی از خیانت نبود گفت: - نمی خواهم خودم را از دست این یکی خلاص کنم، دکتر. می خواهم این یکی را نگه دارم و بزرگش کنم.»

از آرامش او احساس خشم کردم. گفتم: «این چیزی را توجه نمی کند، دکتر. کاری که شما کرده اید از دو جنبه ناشایست بوده، اول به خاطر روابطی که در خانه من به هم زدید، بعدش هم به خاطر سقط جنین.»

«اما تو که در جریان هستی. من هرکاری که از دستم برمی آمد انجام دادم، سرهنگ. این تنها کاری بود که می توانستم بکنم. بعد، وقتی دیدم که هیچ راهی نیست، خودم را آماده کردم با تو حرف بزنم. خیال داشتم یکی از همین روزها دست به این کار بزنم.»

گفتم: «تصور می کنم تو می دانی که اگر واقعاً بخواهی این توهین را جبران کنی راهی برای گریز از این وضعیت هست. تو اصول و منش همه ی ما را که در این خانه زندگی می کنیم می شناسی.»

و او گفت:

«سرهنگ، هیچ نمی خواهم باعث زحمت بشوم. باور کن. چیزی که می خواستم به تو بگویم این است: من زن سرخپوست را برمی دارم و می روم توی آن خانه خالی سرنش زندگی کنم.»

گفتم: «زندگی آزاد و بی قید و بند، دکتر؟ می دانی برای ما چه مفهومی دارد؟»

آن وقت به طرف تختخواب سفری برگشت و روی آن نشست و به جلو خم شد و همان طور که آرنج ها را روی پاهایش گذاشته بود حرف زد. لحن صدایش دگرگون شده بود. ابتدا سرد بود. اکنون خبیث و ستیزه جو شده بود. گفت: «من راه حلی در نظر گرفته ام که کم ترین گرفتاری و ناراحتی برایت نداشته باشد، سرهنگ. موضوع دیگری که باید عرض کنم این است که بچه مال من نیست.» گفتیم: «اما میمه خواهد گفت که هست.» کم کم احساس می کردم که دچار خشم می شوم. شیوه ای که خود را توجیه می کرد اکنون بسیار ستیزه جویانه و پرخاشگرانه شده بود و من نمی توانستم آرامش خودم را حفظ کنم. اما او، سخت و انعطاف ناپذیر، گفت:

«وقتی می گویم که میمه چنین حرفی نخواهد زد باید کاملاً حرفم را باور کنی. چون از این بابت مطمئنم، می گویم که او را به خانگی سربیش خواهم برد، و تنها از این طریق می توانم از ایجاد ناراحتی برای تو پرهیز کنم. دلیلش فقط همین است، سرهنگ.»

از این که میمه او را پدر بچه اش نخواهد دانست چنان مطمئن بود که دیگر واقعاً آشفته ام کرد. چیزی مرا وامی داشت فکر کنم که ریشه قدرت و توان او از ریشه حرف هایش عمیق تر است. گفتیم:

«ما به میمه به اندازه ی دختر خودمان اعتماد داریم، دکتر. در این مورد او جانب ما را خواهد گرفت.»

«اگر چیزی را که من می دانم، تو هم می دانستی این طوری صحبت نمی کردی، سرهنگ. مرا ببخش که این طوری حرف می زنم، اما اگر تو این دختر سرخپوست را با دختر خودت مقایسه کنی به دخترت توهین کرده ای.»

گفتم: «هیچ دلیلی برای گفتن این حرف نداری.»

و او باز با همان سختی تلخ و گزنده در صدایش جواب داد:

«دلیل دارم. وقتی می گویم که میمه نمی تواند بگوید من پدر بچه اش هستم، برای این حرفم هم دلایلی دارم.»

سرش را به عقب انداخت. آه عمیقی کشید و گفت:

«اگر وقتی که شب‌ها می‌آید از خانه بیرون می‌زنم زانغ سیاهش را چوب می‌زدی، حتی از من نمی‌خواستی که او را همراه خودم ببرم، سرهنگ. در این قضیه من تنها کسی هستم که دل به دریا می‌زند. من دارم نقش مرده‌ها را بازی می‌کنم تا تو دچار دردسر نشوی.»

آن وقت فهمیدم که او با میه حتی از در کلیسا هم تونخواهد رفت. اما آن چه مهم بود این بود که پس از حرف‌های آخرش، من دیگر جرئت نمی‌کردم آن چه را که همچون باری هولناک بر وجدانم سنگینی می‌کرد به انجام برسانم. چند ورق خوب در دست داشتم. اما تک خالی که او داشت کافی بود در بازی علیه وجدان من برنده‌اش کند.

گفتم: «بسیار خوب، دکتر. همین امشب ترتیبی خواهم داد که آن خانه‌ی سرنش سروسامانی پیدا کند. اما به هر حال می‌خواهم از این واقعیت با خبر باشی که دارم از خانه‌ام بیرون می‌کنم. تو به میل خودت این خانه را ترک نمی‌کنی. اگر سرهنگ آتورلیانو بوندیا این جا بود و ادارت می‌کرد به خاطر سوء استفاده‌ای که از اعتمادش کردی بهای گزافی بپرداز.»

و هنگامی که فکر کردم که غرایز او را برانگیخته‌ام و منتظر بودم تا قدرت بدوی و مبهمش را از هم پاره کند، تمام سنگینی شأن و وقارش را روی من انداخت.

گفت: «سرهنگ، تو مرد محترمی هستی. همه این را می‌دانند و من بیش از آن در این خانه زندگی کرده‌ام که تو مجبور بشوی آن را به رخم بکشی.»

وقتی بلند شد به نظر پیروز نمی‌آمد. تنها از این که توانسته است هشت سال توجه و مراقبت ما را جبران کند راضی به نظر می‌رسید. این من بودم که احساس اضطراب می‌کردم، در اشتباه بودم. من مقصر بودم. آن شب، با دیدن جوانه‌های مرگ که هر دم در چشمان سرد و زردش نمایان‌تر می‌شد، فهمیدم که برداشت من خودخواهانه بوده است و آن لکه‌ای که بروجدانم داشتم کافی بود تا برای بقیه‌ی

عمر کفاره‌ی سنگینی برایش پردازم. از سوی دیگر، او هیچ دغدغه‌ی خاطری  
نداشت. گفت:

«اما در مورد میمه، بگو که با الکل تنش را بمالند، ولی نباید هیچ دوايي به او  
بدهند.»



پدر بزرگم پیش مادرم برگشته. مادرم نشسته و سراپا در افکار خود غرق شده است. لباس و کلاه این جاست، روی صندلی است، اما مادرم دیگر حواسش به آنها نیست. پدر بزرگم نزدیک تر می آید، می بیند که او فکرش جای دیگری است، عصایش را جلو چشم او تکان می دهد و می گوید: «بیدار شو، بچه.» مادرم پلک می زند و سرش را تکان می دهد. پدر بزرگم می پرسد: «به چی فکر می کردی؟» و او زورکی لبخند می زند: «داشتم به «توله» فکر می کردم.»

پدر بزرگم دوباره کنار او می نشیند، چانه اش را به عصا تکیه می دهد. می گوید: «چه تصادفی! من هم داشتم به او فکر می کردم.»

آن ها حرف های یکدیگر را می فهمند. بی آن که به هم نگاه کنند بلغور می کنند، ماما به صندلی اش تکیه داده و پدر بزرگم کنار او نشسته و چانه اش را هم چنان روی عصایش تکیه داده است. اما حتی این طوری هم بلغور یکدیگر را می فهمند، همان طور که من و ابراهام وقتی به دیدن لوکرسیا<sup>۱</sup> می رویم می توانیم بلغورهای همدیگر را درک کنیم.

به ابراهام می گویم: «حالا من گوگوری مگوری.» ابراهام همیشه جلوتر راه

می رود، سه قدم جلوتر از من. بی آن که نگاهی به دور ویریندازد می گوید: «هنوز نه: یک دقیقه دیگر.» و من به او می گویم: «وقتی به آنجا برسیم یارو دامنش را برایمان بالا می زند.» ابراهام سرش را بر نمی گرداند اما می توانم صدای خنده اش را بشنوم، که خنده ای است ساده و احمقانه، مثل باریکه ای آبی که وقتی گاو سر از خوردن آب برمی دارد از پوزه اش فرو می چکد. می گوید: «اگر حالا برسیم دامنش را بالا می زند.» اما من پافشاری می کنم: «هرچه پیش بیاید باز هم گی گوری گوگوری.» و او به طرف من برمی گردد و می دود و می گوید: «بسیار خوب، پس بیا برویم.»

برای دیدن لوکرسیا باید از میان پنج شش متر انبوه درخت و بوته بگذریم. می باید از روی دیوار کوتاه که از مارمولک ها به سبزی می زد بپریم، همان جا که معمولاً آن کوتوله با صدای زنانه ای آواز می خواند. ابراهام دوان دوان می رود؛ در پرتو تند آفتاب همچون ورقه ای فلزی برق می زند، گام هایش از عوعوی سگی شتاب برمی دارد. بعد می ایستد. اکنون دیگر کنار پنجره هستم. صدایش می کنم: «لوکرسیا!» صدایمان را انگار که لوکرسیا خوابیده، پایین می آوریم. اما او بیدار است، روی تخت خواب نشسته و کفش هایش را کنده است و لباس خوابی گشاد و سفید و آهاردار به تن دارد که تا قوزک پایش می رسد.

وقتی ما حرف می زنیم، لوکرسیا چشمانش را بالا می گیرد و به گرداگرد اتاق نگاه می کند و با چشمان گرد و درشتش همچون چشمان مرغ مینا خیره به ما نگاه می کند. بعد می خندد و به طرف وسط اتاق راه می افتد. دهانش باز است و او دندان های ریز و شکسته اش را نشان می دهد. سرگردی دارد و مویش را مثل مردها کوتاه کرده؛ وقتی به وسط اتاق می رسد خنده اش را قطع می کند، همان جا چمباتمه می زند و به طرف در اتاق نگاه می کند تا وقتی که دست هایش به قوزک پاهایش می رسد، و آرام آرام به بالا زدن لباس خوابش می پردازد، حرکت آرام دست هایش حساب شده و در عین حال خبیث و ستیزه جو است. من و ابراهام در همان حال که لوکرسیا لباس خوابش را بالا می زند و لبانش را نفس زنان و با

انخم و دلواپسی جلو می آورد و چشمان درشت و مرغ مینایی اش خیره و براق است خاموش از پشت پنجره نگاه می کنیم. آن وقت شکم سفیدش را می بینیم که هرچه پایین تر می رود رنگش کبودتر می شود. در این حال صورتش را با لباس خوابش می پوشاند و همان طور بی حرکت می ماند؛ وسط اتاق خواب دراز کشیده و پاهایش سفت روی هم افتاده و کشش لرزانی از قوزک پایش بالا می آید. ناگهان شتابزده دست هایش را از صورتش برمی دارد و با انگشت سیاه اش به ما اشاره می کند، و چشم براقش در میان جیغ های وحشتناکی که در سراسر خانه می پیچید از حدقه در می آید. بعد در اتاق باز می شود و زن پا به درون می گذارد و جیغ می زند: «چرا نمی روید سراغ مادرهای فلان فلان شده تان؟»

چند روز است به دیدن لوکرسیا نرفته ایم. اکنون به سوی رودخانه ی کنار جاده ی کشتزارها می رویم. اگر زود از این جابایرون برویم، ابراهام چشم به راه من خواهد بود. اما پدر بزرگم از جایش تکان نمی خورد. هم چنان چانه اش را به عصا تکیه داده و کنار مامان نشسته است. باز هم نگاهش می کنم، به چشم هایش در پشت عینک نگاه می کنم و او باید حس کرده باشد که ورنه اندزش می کنم، زیرا ناگهان آه عمیقی می کشد، تکانی به خودش می دهد، و با صدایی آهسته و غمگین به مادرم می گوید: «توله به زور شلاق هم که شده وادارشان می کرد بیایند.»

بعد از روی صندلی اش بلند می شود و به سوی مرده راه می افتد.

دومین بار است که پا به این اتاق گذاشته ام. بار اول که ده سال پیش بود، همه چیز مثل حالا بود. انگار از ده سال پیش دست نخورده اند یا انگار که از آن سپیده دم به این سو، هنگامی که او به این جا آمد تا با میوه زندگی کند، اصلاً دلواپس زندگی اش نبوده است. کاغذها همان جا بودند. میز و چند تکه لباس کم بها، همه چیز همان جایی بود که امروز هست. گویی همین دیروز بود که «توله» و من آمدیم تا این مرد و مقامات را آشتی بدهیم.

در آن زمان شرکت موز از کشیدن شیرهای جان ما دست برداشته و ماکوندو را با پس مانده‌ی آشغال‌هایی که برایمان به ارمغان آورده بودند رها کرده بود. بارفتن آن‌ها توفان برگ فرو نشست، آخرین نشانه‌های ماکوندوی شاد و خوشبخت سال ۱۹۱۵ نیز از بین رفت. دهکده‌ای ویران به جای ماند، با چهار مغازه‌ی فکسنی و تاریک که به وسیله‌ی مردم بیکار و عصبانی اشغال شده بود که از خوشبختی گذشته و تلخی ماندگار و چیره شونده‌ی حال عذاب می‌کشیدند. در آن زمان به جز یکشنبه‌ی انتخابات با چهره‌ای مکرر و تهدیدکننده چیز دیگری در کمین آینده نبود.

شش ماه پیش یک روز صبح یادداشتی بی‌امضا پیدا کرده بودند که بر در همین خانه زده شده بود. کسی توجه‌ای به آن نشان نمی‌داد و یادداشت مدت مدیدی همان‌جا ماند تا این‌که حروف سیاهش را آخرین باران ریز شست و کاغذش را آخرین بادهای فوریه درهم پیچید و ناپدید کرد. اما در اواخر سال ۱۹۱۸ که نزدیک شدن انتخابات حکومت را وادار کرد که درباره‌ی ضرورت زنده نگاه داشتن هیجان رأی دهندگانش فکری بکند، یک نفر درباره‌ی دکتر منزوی با مقامات جدید صحبت کرد و اشاره کرد که پس از این همه مدت درباره‌ی حضور او باید مدرکی معتبر وجود داشته باشد. باید به آن‌ها گفته می‌شد که سال‌های اول، زن سرخپوستی که با او زندگی می‌کرد، مغازه‌ای به راه انداخت که از همان رونقی برخوردار شد که در آن زمان در ماکوندو حتی کم‌اهمیت‌ترین کسب و کارها از آن سود برده بودند. یک روز (کسی یادش نمی‌آید چه روزی، حتی چه سالی) در مغازه دیگر باز نشد. گمان می‌کردند که میمه و دکتر این‌جا در به روی خود بسته‌اند و با میزی‌هایی که خودشان در باغچه کاشته‌اند زندگی می‌کنند. اما یادداشتی که در این گوشه پیدا شد حاکی از آن بود که دکتر معشوقه‌ی خود را کشته و توی باغچه خاکش کرده است، زیرا می‌ترسید مردم شهر میمه را وادار کنند که او را مسموم کند. موضوع لاینحل این است که این حرف هنگامی مطرح شد که هیچ‌کس هیچ دلیلی، برای توطئه‌ی مرگ دکتر نمی‌توانست داشته

باشد. فکر می‌کنم که مقامات تا سالی که حکومت با مردانی که مورد اعتمادش بودند پلیس و نیروی احتیاط را تقویت کرد، وجود و حضور دکتر را فراموش کرده بودند. آن وقت بود که به کشف افسانه‌ی فراموش شده‌ی یادداشت بی‌امضا دست زدند و مأموران درها را شکستند و خانه را زیر و رو کردند و حیاط را کنند و برای پیدا کردن جسد می‌ه حتی لگن مستراح را نیز پشت‌ورو کردند. اما کوچک‌ترین نشانه‌ای از او نیافتند.

در آن اوضاع و احوال خیال داشتند دکتر را به‌زور بیرون بکشند، کتکش بزنند، و به احتمال زیاد در میدان عمومی به نام قانون قربانی‌اش کنند. اما «توله» قدم پیش گذاشت؛ به خانام آمد و مرا به دیدن دکتر دعوت کرد و یقین داشت که می‌توانم شرح ماجرا را چنان که باید و شاید از زبان او بیرون بکشم.

وقتی از در عقبی خود را به اتاق او رساندیم، با بقایای مردی رها شده در نئو روبه رو شدیم. در این دنیا چیزی هولناک‌تر از بقایای یک مرد نمی‌تواند وجود داشته باشد. و آن‌چه که از این شهروند بی‌هویت که به مجرد دیدن ما بلند شد و توی نئو نشست به جا مانده بود، حتی بدتر بود؛ و او خود به نظر می‌آمد که از قشری از غبار که همه چیز را در اتاق فراگرفته بود پوشیده شده. کله‌اش سخت و پولادین می‌نمود و چشم‌های زرد و بی‌عاطفه‌اش همچنان از همان قدرت درونی‌اش نشان داشت که من در خانام دیده بودم. فکر کردم اگر با ناخن‌هامان خراشی بر جسم او وارد کنیم جسمش از هم واخواهد رفت و به تلی از خاک اره‌ی انسانی بدل خواهد شد. سیبلش را کوتاه کرده بود اما از ته نتراشیده بود. برای اصلاح ریشش از قیچی استفاده کرده بود، طوری که به‌نظر نمی‌آمد موی چانه‌اش سخت و پرپشت بوده بلکه چنین می‌نمود که ریشی نرم و تنک و سفید داشته است. با دیدن او در نئو فکر کردم: اکنون به انسان زنده نمی‌ماند. حالا دیگر به جنازه‌ای شباهت دارد که چشمانش هنوز نمرده است.

وقتی حرف زد صدایش مانند همان صدای بریده بریده و خست‌باری بود که با خود به خانه‌ی ما آورده بود. گفت که حرفی برای گفتن ندارد. مثل این‌که فکر

می‌کرد ما چیزی نمی‌دانیم، گفت پلیس درهای خانه‌اش را شکسته و بدون اجازه‌ی او حیاط خانه‌اش را کنده است. اما حرف‌هایش بوی اعتراض نمی‌داد. بلکه فقط گله‌آمیز بود و اعتمادی مالیخولیایی در آن موج می‌زد.

توضیحی که درباره‌ی میمه به ما داد به نظر بچه‌گانه جلوه می‌کرد، اما او آن را با همان لحن و آهنگی به زبان آورد که همیشه برای بیان واقعیت به کار می‌برد. گفت که میمه گذاشته و رفته است، همین. هنگامی که میمه مغازه را بست در خانه بی‌قراری می‌کرد؛ با هیچ‌کس حرف نمی‌زد؛ با دنیای بیرون هیچ رابطه‌ای نداشت. دکتر گفت که یک روز دید چمدانش را می‌بندد، ولی چیزی به میمه نگفت. گفت که حتی وقتی او را لباس پوشیده و با آن کفش پاشنه بلند و چمدان به دست دید که در آستانه‌ی در ایستاده اما لام تا کام چیزی نمی‌گوید، باز هم حرفی به او نزد، فقط مثل آن بود که میمه خود را با آن وضع نشان می‌دهد تا او بداند که دارد آن‌جا را ترک می‌کند. دکتر گفت: «آن وقت بلند شدم و پولی را که توی کشو مانده بود به او دادم.»

پرسیدم: «چند وقت پیش بود، دکتر؟»

و او گفت: «می‌توانی از موهایم حدس بزنی. موهایم را فقط او کوتاه می‌کرد.» «توله» در آن دیدار حرف زیادی نزد. از لحظه‌ای که پا به اتاق گذاشت تحت تأثیر سر و وضع تنها مردی قرار گرفته بود که پس از ۱۵ سال اقامت در ماکوندو هنوز ملاقاتش نکرده بود. همان موقع متوجه شدم (بیش‌تر از هر وقت دیگر، شاید به خاطر این که دکتر سیبلش را کوتاه کرده بود) که این دو مرد چه شباهت حیرت‌انگیزی به هم دارند. دقیقاً شکل هم نبودند، اما مثل دو برادر به نظر می‌رسیدند. یکی چند سال پیرتر بود، ظریف‌تر و لاغرتر. اما همان شباهت در شکل و شمایل که بین دو برادر هست میانشان بود، حتی اگر یکی به پدر شبیه باشد و دیگری به مادر. آن‌گاه آن شب آخر که در ایوان بودیم به یادم آمد گفتیم: «ایشان «توله» هستند، دکتر. به من قول دادی که یک بار او را ملاقات کنی.» دکتر لبخند زد. نگاهی به کشیش انداخت و گفت: «بسیار خوب سرهنگ.

نمی دانم چرا این کار را نکردم.» و به ورائنداز کردن «توله» ادامه داد تا این که «توله» شروع به حرف زدن کرد.

گفت: «برای کار خوب، هیچ وقت خیلی دیر نیست. میل دارم که دوست شما باشم.»

یکباره متوجه شدم که «توله» در اثر رویه رو شدن با این غریبه قدرت معمولی خویش را از دست داده است. با کمرویی حرف می زد و از آن اطمینان استوار و پابرجایی که صدایش را هنگام خواندن پیشگویی های جوی از روی «سالنامه ی نجومی بریستول» از فراز منبر با آهنگی متعالی و هشدار دهنده به غرش در می آورد خبری نبود.

اولین بار بود که همدیگر را می دیدند. و آخرین بار هم بود. با این همه زندگی دکتر اگر تا امروز صبح ادامه یافته بود، به خاطر این بود که در آن شبی که مردم از دکتر تقاضا کردند که به مداوای زخمی هایپردازد و او حتی در را باز نکرد و آن ها با هو و جنجال حکم آن طرد شدگی و حشتناک را بر سرش بارینند، توله به میل خود به جانبداری از او پا در میان گذاشته بود، و حالا من جلوگیری از انجام آن تهدید را به گردن گرفته ام.

داشتیم آماده رفتن می شدیم که چیزی که سال ها بود می خواستم از او بپرسم به یادم آمد. به «توله» گفتم که تا او پیش مقامات پا در میانی کند می خواهم مدتی پهلوی دکتر بمانم. وقتی تنها شدیم از او پرسیدم:

«راستش را بگو دکتر. بچه چی شد؟»

دکتر حالتش عوض نشد. پرسید: «کدام بچه سرهنگ؟» و من گفتم: «بچه ی شما. وقتی خانه ام را ترک کردید میمه حامله بود.» و او آرام و بی تشویش گفت: «راست می گویی سرهنگ، پاک فراموشش کرده بودم.»

پدرم ساکت بود. پس از مدتی گفت: «توله به زور شلاق هم که شده وادارشان می کرد بیایند.» چشمان پدرم از عصبیتی فرو نشانده خبر می دهد؛ و با ادامه ی این

انتظار که تقریباً نیم ساعتی می شود (زیرا باید ساعت حدود سه باشد) نگران بهت و آشفتگی بچه هستم. نگران حالت درخود فرو رفته و مجذوبش که به نظر نمی آید بخواهد چیزی بپرسد، و بی تفاوتی مجرد و سردش که او را درست شبیه پدرش جلوه می دهد. چیزی نمانده پسر هم در هوای جوشان و گداخته ای این چهارشنبه محو شود. درست همان طور که نه سال پیش مارتین غیبش زد، همان وقت که از پنجره ای قطار دست تکان داد و برای همیشه ناپدید شد. اگر شباهت این بچه به پدرش همین طوری پیش برود هرچه برایش جان کندم بیهوده خواهد بود. دگر هیچ اثری ندارد که از درگاه خدا تمنا کنم که این بچه را مردی بار بیاورد که خون و گوشت داشته باشد، مثل مردهای دیگر حجم و وزن و رنگ داشته باشد. مادام که خون پدرش در رگ هایش جاری است همه چیز بیهوده خواهد بود.

پنج سال پیش بچه چیزی از پدرش به ارث نبرده بود. اما حالا از هنگامی که خنورا گارسیا با شش تابچه اش که دو جفتشان دو قلو بودند به ماکوندو برگشته، انگار همه چیزش به پدرش رفته است. خنورا چاق و پیر بود. دور چشمانش رگ های آبی بیرون زده بود که به چهره اش که قبلاً صاف و کشیده بود حالت زنده ای می بخشید. میان بچه های ریز و درشتش، با آن کفش های کوچک سفیدشان و توری های نیم شفاف ارگاندی<sup>۱</sup>، شادی پرهممه و آشفتگی از خود بروز می داد. می دانستم که خنورا با رئیس یک شرکت عروسک سازی فرار کرده بود؛ و از دیدن بچه هایش نوعی ناسازگاری و بیزاری احساس می کردم؛ به نظر می رسید که بچه ها حرکاتی غیر ارادی دارند، انگار حرکاتشان توسط مکانیسم مرکزی و واحدی اداره می شد؛ کوچولو بودند و به طرز متقلب کننده ای به هم شباهت داشتند و هر شش تا شان کفش ها و توری های یکسان و یک جور داشتند. خوشحالی آشفته ای خنورا مانند حضورش، غرق در اسباب و اثاث مدرنش، در شهری ویران شده که گرد و غبار نابودش کرده بود، به نظرم دردناک و غم انگیز



می نمود. در شیوه‌ی حرکات و خوشبختی ظاهر و احساس اندوهش برای راه و رسم زندگی ما که به گفته‌ی او با آن چه در شرکت عروسک‌سازی دیده بود آن همه تفاوت داشت، چیزی تلخ‌تر، چیزی که به طرز تسلی‌ناپذیری مضحک می نمود نهفته بود.

با نگاه کردن به او یاد ایام گذشته افتادم. به او گفتم: «تو خیلی چاق شده‌ای.» و آن وقت او غمگین شد. گفت: «از قرار معلوم خاطرات باید آدم را چاق کنند.» و همان جا ایستاد و به دقت به بچه نگاه کرد. گفت: «چه بلایی سر جادوگر با آن کت چهاردگمه‌اش آمد؟» و من که می دانستم از ماجرا خبر دارد، صاف و پوست‌کنده به او جواب دادم: «گذاشت رفت.» و خنور را گفتم: «به جز این بچه چیزی برای نگذاشت؟» و من به او گفتم که نه، فقط همین بچه را گذاشت. خنور را دهانش به خنده‌ای شل و ول و عامیانه باز شد. گفت: «باید خیلی بی‌بخار باشد که در عرض پنج سال فقط یک بچه درست بکند.» و هم‌چنان که قدق‌کنان میان جوجه‌های درهم لولیده و سراسیمه‌اش می‌چرخید حرفش را دنبال کرد: «دیوانه‌اش بودم، قسم می‌خورم اگر او را در ماتم شبانه‌ی بچه ملاقات نکرده بودیم حتماً از دستش در می‌آوردم. آن روزها خیلی خرافاتی بودم.»

خنور را پیش از خدا حافظی به بچه خیره شد و گفت: «واقعاً درست شبیه خود اوست. تنها چیزی که کم دارد یک کت چهاردگمه است.» و از آن لحظه به بعد بچه در نظرم درست شبیه پدرش بود. انگار که خنور را نکبت هویت خودش را با خود آورده بود. گه‌گاه بچه را با آرنج‌های تکیه داده به میز و سرمتمایل به شانه چپ و چشم‌های مه‌آلودش که به هیچ‌سو نمی‌نگریست غافلگیر می‌کردم. درست شبیه پدرش بود در لحظه‌ای که به گلدان‌های میخک نرده تکیه می‌داد و می‌گفت: «حتی اگر به خاطر تو هم نبود، دلم می‌خواست که بقیه‌ی عمرم را در ما کوندو بگذرانم.» گاهی چنین خیال می‌کنم که او می‌خواهد همان حرف‌ها را به زبان بیاورد. اکنون که کنار من خاموش نشسته و با دماغش که از فرط گرما گرفته ورمی‌رود، چگونه می‌تواند آن حرف را بزند؟ ازش پرسیدم: «ناراحت می‌کند؟»

و او، با این که فکر می کرد که نمی تواند عینک را تحمل کند می گوید نه. به او می گویم: «نمی خواهد نگرانش باشی.» و کراواتش را باز می کنم. می گویم: «وقتی به خانه رفتیم، می توانی استراحت بکنی و حمام بگیری.» و آن وقت به طرفی که پدرم همین الساعه صدا زد: «کاتائوره»<sup>۱</sup> نگاه می کنم. او پیرترین مرد گواخیروی را صدا می زد. سرخپوستی سنگین و کوتاه قد است که رو تخت خواب سیگار می کشد و هنگامی که اسم خودش را می شنود سرش را بلند می کند و چشم های ریز و افسرده اش را به صورت پدرم می دوزد. اما وقتی پدرم می خواهد دوباره حرف بزند، صدای پای شهر دار، که قلو قلو خوران به طرف اتاق خواب می آید، از اتاق عقبی به گوش می رسد.

امروز ظهر خانه‌ی ما وحشتناک بود. گرچه خبر مرگ دکتر برایم تعجب‌آور نبود، چرا که مدت‌ها پیش انتظارش را می‌کشیدم، اما تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که مرگش چنین به هم ریختگی و آشفتگی در خانه‌ی ما به بار بیاورد. باید کسی با من به مراسم تدفین می‌آمد و من فکر می‌کردم که آن یک نفر باید زن من باشد، بخصوص پس از بیماری سه سال پیشم و آن بعد از ظهر که از هنگام واریسی کتوهای میزم عصای دسته نقره‌ای و عروسک کوکی را پیدا کرد. به گمانم ما اسباب بازی را تا آن وقت فراموش کرده بودیم. اما آن روز بعد از ظهر عروسک را به کار انداختیم و او مثل مواقع دیگر به رقص پرداخت در حالی که آن موسیقی‌ای به او جان بخشیده بود که قبلاً شاد بود و در آن وقت پس از آن خاموشی طولانی در درون کتو به نظر آرام و آکنده از یاد و دریغ جلوه می‌کرد. آدلایدا به تماشای رقص عروسک پرداخت و خاطره‌ها در ذهنش زنده شد. آن‌گاه رو به طرف من گرداند؛ چشمانش از اندوهی سبک نمناک شده بود.

پرسید: «ترا به یاد کی می‌اندازد؟»

و من دانستم که آدلایدا در همان حال که عروسک کوکی با آن آهنگ کوتاه فرسوده‌اش فضای اتاق را غم‌انگیز کرده بود به چه کسی فکر می‌کرد.

زنم پرسید: «نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده است؟» و در همین حال آن روزها را به یاد می‌آورد و شاید از یادآوری نفس آن روزها، یعنی هنگامی که او ساعت شش بعدازظهر دم در اتاق ظاهر شده بود و چراغ را به درگاه اتاق آویزان کرده بود به لرزه افتاد.

گفتم: «او در همان سر نبش است. یکی از همین روزها می‌میرد و ما مجبوریم دفنش کنیم.»

آدلایدا که مجذوب رقص عروسک شده بود خاموش ماند و من احساس کردم که حسرت و اندوهش مرا هم متأثر کرده. به او گفتم: «همیشه دلم می‌خواسته بدانم روزی که به این جا آمد فکر کردی که کیست؟ تو می‌ز را مرتب چیدی برای این که او ترا به یاد کسی می‌انداخت.»

آدلایدا با لبخندی افسرده گفت:

«اگر بگویم که وقتی او با آن عروسک کوکی توی این گوشه ایستاد مرا به یاد چه کسی انداخت به من می‌خندی.» و به جای خالی اش، همان جا که بیست و دو سال پیش او را با چکمه‌های بلند و لباسی شبیه لباس نظامی دیده بود، اشاره کرد.

فکر کردم که آن روز بعدازظهر آن‌ها در خاطره‌شان باهم آشتی کرده‌اند، از این رو امروز به زنم گفتم که لباس سیاه بپوشد و همراه من بیاید. اما عروسک کوکی سر جای خودش توی کشو است؛ و موسیقی اثرش را از دست داده است. آدلایدا اکنون دارد خودش را فرسوده می‌کند. از پا درآمده و غمگین است و در اتاقش ساعت‌ها را به دعا و نماز می‌گذراند. به من گفت: «فقط از تو برمی‌آید که به فکر چنین مراسم تدفینی افتاده باشی. پس از آن همه بلبیاری و بدبختی که برسرمان آمد، فقط آن سال کیسه‌ی شوم و لعنتی را کم داشتیم. و پس از آن هم که توفان پیش آمد.» کوشیدم متقاعدش کنم که شرف و احترام قول من در گرو این مراسم است.

گفتم: «نمی‌توانیم انکار کنیم که من زندگی‌ام را مدیون او هستم.»

و او گفت: «این اوست که به ما مدیون است. با نجات دادن تو از چنگ مرگ فقط پاداش هشت سال خور و خواب و منزل و لباس های تمیز را پرداخت.»

آن گاه صندلی ای آورد و رو به نرده گذاشت. و هنوز هم باید آن جا باشد، باچشمائی که از اندوه و خرافه پرستی گرفته می نمود. حالتش چنان مصمم بود که سعی کردم آرامش کنم. گفتم: «بسیار خوب، پس من با ایزابل می روم.» و او جواب نداد. بی هیچ حرکتی همان جا نشست تا ما خود را برای رفتن آماده کردیم و من به قصد خشنود کردنش گفتم: «تا ما برگردیم برو به کلیسا و برای ما دعا کن.» آن وقت سرش را به طرف در برگرداند و گفت: «حتی نمی خواهم دعا کنم. مادام که آن زن هر سه شنبه می آید و شاخه ای بادرنگبویه طلب می کند، دعا های من بی اثر خواهد بود.» در صدایش عصیانی مبهم و دگرگون نهفته بود:

«تا روز محشر همین جا کز خواهم کرد. اگر تا آن وقت موریانه ها صندلی را نخورده باشند.»

پدرم مکث می کند، گردن می کشد، و به صدای پای آشنایی که از اتاق عقبی هر لحظه نزدیک تر می شود گوش فرا می دهد. دیگر فراموش می کند که به کاتاتوره چه می خواست بگوید و سعی می کند به کمک عصایش چرخ بزند اما پای علیش مانع می شود و نزدیک است که به زمین بخورد، درست مثل سه سال پیش که پایش به کاسه ی لیموناد گرفت و صدای ظرف که توی اتاق قبل می خورد، و صدای کفش های چوبی و صندلی گهواره ای با فریاد بچه، که تنها کسی بود که افتادن او را دید، به هم آمیخت.

از آن موقع به بعد او می لنگد و پایش را روی زمین می کشد. بعد از آن هفته ی پررنج و عذاب پایش بدتر شد، طوری که فکر کردیم دیگر هرگز خوب نمی شود. حالا با دیدن او در آن حالت که تعادلش را به کمک شهردار باز یافته است فکر می کنم راز این که می خواهد علی رغم خواست مردم شهر سنازشی را ترتیب دهد در پای علیش نهفته است.

شاید این قدر دانی او به آن زمان مربوط می‌شود، به زمانی که توی ایوان زمین خورد. می‌گفت که احساس کرد انگار از بالای برجی به پایین هُلش دادند و آن دو دکتر آخری که ماکوندو را ترک کردند به او گفتند که خود را برای مرگ آماده کند. یادم می‌آید او را روز پنجم در تخت‌خواب دیدم که لای ملافه‌ها کز کرده بود؛ بدن تکیده‌اش را به خاطر می‌آورم که مانند بدن «توله» بود که سال پیش تمام ساکنان ماکوندو همراه دسته گل‌های سیال و موج و به هم فشرده به گورستان حمل کردند. توی تابوت، حضرتش از همان ابهت چارمناپذیر و تسلی‌ناپذیر رهایی و دست شستن از این دنیا سرشار بود که من آن حالت را تنها در چهره‌ی پدرم دیدم، آن هم در طول آن روزهایی که اتاق خواب از صدای پدرم آکنده شد و او در باره‌ی سرباز عجیب و بیگانه‌ای حرف زد که یک شب ناگهان در اردوی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در طی جنگ سال ۱۸۸۵ سر و کله‌اش پیدا شد. چکمه و کلاهش با پوست و دندان و پنجه‌ی بیر آراسته بود و آن‌ها از او پرسیدند: «تو کی هستی؟» و سرباز بیگانه جواب نداد؛ و آن‌ها از او پرسیدند: «از کجا می‌آیی؟» و او باز جواب نداد؛ و آن‌ها پرسیدند: «با کدام طرف می‌جنگی؟» و باز هم هیچ جوابی از سرباز بیگانه نشنیدند؛ تا اینکه گماشته‌ای مشعلی را برداشت و جلو صورتش گرفت و برای لحظه‌ای او را ورنده‌از کرد و با صدای بلند و رسواکننده گفت: «یا عیسیای مسیح! این دوک مارلبرو<sup>۱</sup> است!»

در بحبوحه‌ی آن هذیان وحشتناک دکترها دستور دادند که او را بشویند. همین کار را کردند. اما روز بعد تنها در ناحیه‌ی شکمش تغیز جزئی دیده می‌شد. آن وقت بود که دکترها خانه را ترک کردند و گفتند که تنها توصیه‌شان این است که او را برای مرگی دلخواه آماده کنند.

اتاق خواب در سکوت فرو رفت آن چنان که صدای آرام و آهنگین به هم خوردن بال‌های مرگ، آن بال به هم خوردن رازآمیزی که بوی مردی را در اتاق خواب‌های مرگ به همراه داشت، تنها صدایی بود که به گوش می‌خورد. پس از

آنکه پدر آنخل آخرین مراسم را به جا آورد، تا کسی راه بیفتد و به نیمرخ تکیده‌ی آن مرد بیچاره نگاهی بیندازد، ساعت‌ها طول کشید. آنگاه زنگ ساعت به صدا درآمد و نامادریم دست به کار شد تا یک قاشق دوا به او بدهد. و این درست موقعی بود که صدای قدم‌های شمرده و پرتیننی از ایوان بلند شد. نامادریم قاشق را در هوا نگاه داشت، از زمزمه کردن دعای خود باز ایستاد، و باحالتی که انگار از حرکتی ناگهانی و غافلگیرکننده فلج شده است سرش را به طرف در چرخاند. «من این صدای پا را حتی در برزخ هم تشخیص می‌دهم.» و موفق شده بود که این حرف را درست در لحظه‌ای بگوید که ما به سوی در نگاه کردیم و دکتر را دیدیم. او در آستانه‌ی در بود و به ما می‌نگریست.

به دخترتم می‌گویم: «توله به زور شلاق هم که شده وادارشان می‌کرد بیایند، و به آن‌جا که تابوت را گذاشته‌اند می‌روم، در این فکر که: از وقتی که دکتر خانه‌ی ما را ترک کرده به این نتیجه رسیده‌ام که اعمال ما به دست اراده‌ی برتری مقدر می‌شده که ما یارای سرپیچی از آن رانداشته‌ایم، حتی اگر با تمام توان خود کوشش می‌کردیم، یا حتی اگر آن حالت عقیم و بیهوده‌ی آدلایدا را که کار و زندگی‌اش را ول کرد و تنها به دعا کردن پرداخت می‌پذیرفتیم.

و هنگامی که فاصله‌ای را که با تابوت دارم طی کنم و به مردان گواخیروی نگاه می‌کنم که با خونسردی روی تخت‌خواب نشسته‌اند، حس می‌کنم که اولین نفس هوا را که بالای سر مرده می‌جوشد، یعنی همه‌ی آن سرنوشت تلخی را که ما کوندو را تباه کرد، استنشاق کرده‌ام. فکر نمی‌کنم که شهردار اجازه‌ی تدفین را به تأخیر بیندازد. می‌دانم که بیرون، توی خیابان‌های گرما زده، مردم منتظرند. می‌دانم که زن‌ها پشت پنجره‌ها در اشتیاق تماشا می‌سوزند، و همان‌جا می‌مانند و نگاه می‌کنند و از یاد می‌برند که شیر روی اجاق سر می‌رود و برنج آبش تمام می‌شود. اما به گمانم حتی این آخرین تجلی طغیان فراتر از امکانات این مردان سرکوفته و غارت شده است. قدرت و توان آن‌ها برای رویارویی از همان

یکشنبه انتخابات که راه افتادند، نقشه‌ها ریختند و شکست خوردند درهم شکسته است و پس از آن هنوز معتقد بودند که آن‌ها هستند که در مورد کارهاشان تصمیم می‌گیرند. اما به نظر می‌رسید که ترتیب همه‌ی این‌ها طوری معین و مقدر شده و اعمال ما را به مسیری می‌کشاند که قدم به قدم به آن چهارشنبه‌ی شوم راه می‌برد.

ده سال پیش که آن ویرانی و تباهی برما نازل شد، قدرت و توان جمعی کسانی که در پی جبران خرابی بودند شاید به آن اندازه بود که بتوانند بازسازی کنند. تنها کار ضروری این بود که به زمین‌هایی که به دست شرکت موز هرز رفته و ویران شده بود برویم و علف‌های هرز را وجین کنیم و دوباره همه چیز را از سر بگیریم. اما آن‌ها توفان برگ را بی‌تاب و بی‌قرار بار آورده بودند، نه به گذشته بارر داشت و نه به آینده. آن را طوری پرورانده بودند که فقط به زمان حال باور داشته باشد و حرص و اشتهای بیش از اندازه‌اش را در زمان حال فرو بنشانند. به زمان درازی نیاز نبود تا دریابیم که توفان برگ رفته و بدون حضور آن بازسازی غیر ممکن است. توفان برگ خیلی چیزها را با خود آورده و خیلی چیزها را با خود برده بود. پس از آن، آن‌چه برجای مانده بود یکشنبه‌ای بود بر ویرانه‌های یک شهر و کار چاق‌کن‌های حاضر براق انتخابات در آخرین شب ماکوندو - که چهار قرابه‌ی شراب در میدان عمومی در اختیار پلیس و نیروی احتیاط گذاشته بودند که سگ‌خور کنند.

اگر آن شب توله توانست به رغم عصیان و تمرد مردم که هم‌چنان پابرجا بود جلو آن‌ها را بگیرد، امروز نیز اگر بود می‌توانست اسلحه به دست، مانند یک سگ‌کش، از این خانه به آن خانه برود و آن‌ها را وادار کند که این مرد را دفن کنند. توله در مورد آن‌ها انضباط سختی به کار می‌گرفت. حتی چهار سال پیش هم که کشیش فوت کرد - یک سال پیش از بیماری من - وقتی آن‌ها همگی گل‌ها و بوته‌های باغشان را کردند و برای بزرگداشت واپسین به سر خاک او بردند، این انضباط در اعمال برانگیخته‌شان دیده می‌شد.



این مرد تنها کسی بود که به مراسم تدفین نرفت. به راستی تنها کسی بود که زندگی خود را مدیون اطاعت و حرف شنوی بی وقفه و پرتناقض مردم شهر از کشیش بود. زیرا شبی که آن‌ها چهار قرابه‌ی شراب را در میدان چیدند و ماکوندو به شهری بدل شد که گویی مورد تاخت و تاز بربرهای مسلح قرار گرفته است، شهری وحشت زده که مردگانش را در گوری دسته‌جمعی دفن می‌کرد، آن وقت بود که کسی یادش آمد که در این سرنیش دکتری هم بوده است. در این هنگام بود که آن‌ها تخت روان‌ها را کنار در گذاشتند و برسرش داد کشیدند (زیرا او در را باز نمی‌کرد و از توی خانه حرف می‌زد)؛ و آن‌ها سر او داد کشیدند: «دکتر از این زخمی‌ها مواظبت کن برای این‌که این دور و بر به اندازه‌ی کافی دکتر پیدا نمی‌شود که به همه برسند.» و او جواب داد: «من دیگر از این بابت چیزی سرم نمی‌شود. آن‌ها را جای دیگری ببرید.» و آن‌ها گفتند: «تو تنها دکتری هستی که برای ما مانده. باید عمل ثوابی انجام بدهی.» و او (هنوز هم در را باز نکرده بود)، که جمعیت تصور می‌کرد وسط اتاق نشیمن است و چراغ را بالا گرفته است و چشمان سخت و زردش برق می‌زند، جواب داد: «هرچه از این بابت می‌دانستم فراموش کرده‌ام. آن‌ها را جای دیگری ببرید.» و همان‌جا ماند (زیرا از آن پس در هرگز دوباره باز نشد) پشت در بسته‌ای که مردان و زنان ماکوندو در جلو آن روبه مرگ داشتند. جمعیت آن شب می‌توانست دست به هرکاری بزنند. آن‌ها آماده می‌شدند که خانه را به آتش بکشند و یگانه ساکن آن را خاکستر کنند. اما در این دم «توله» پیدایش شد. می‌گویند انگار او پنهان از دیده‌ها همان‌جا بوده و برای این‌که مانع از نابودی خانه و دکتر شود همان‌جا کشیک می‌داده است. تعریف می‌کنند که «توله» گفت: «کسی حق ندارد دست به این در بزند.» می‌گویند که فقط همین را گفت؛ بادستهای گشاده که گویی بر صلیبی است، و چهره‌ای وصف‌ناپذیر و سرسخت چون چهره‌ی یک گاو که از آتش خشمی روستایی می‌درخشید. آن گاه این حالت برانگیخته مهار شد، مسیرش را عوض کرد، اما هنوز از چنان نیرویی سرشار بود که آنان را وادارد جمله‌ای را فریاد زنند که فرار سیدن این

چهارشنبه را برای تمامی اعصار تضمین می‌کند.

به سوی تختخواب که می‌روم تا به مردها بگویم در را باز کنند، می‌اندیشم: هر دقیقه ممکن است از راه برسد. و فکر می‌کنم که اگر تا پنج دقیقه‌ی دیگر خود را به این جا نرساند ما تابوت را بدون هیچ اجازه‌ای بیرون می‌بریم و مرده را توی خیابان می‌گذاریم تا او مجبور شود آن را درست جلوخانه به خاک بسپارد. پیرترین مردانم را صدا می‌زنم: «کاتائوره»، و تا او سرش را بلند کند، صدای قدم‌های شهردار را که از اتاق دیگر می‌آید می‌شنوم.

می‌دانم که یگراست به طرف من می‌آید و می‌کوشم که با تکیه بر عصایم به سرعت روی پاشنه‌ی پاهایم بچرخم، اما پای علیم یاری نمی‌کند و به جلو کشیده می‌شود و مطمئنم که خواهم افتاد و صورتم به تابوت خواهد خورد، که کنار دستش سکندری می‌خورم و محکم به آن چنگ می‌اندازم و صدای لبریز از آرامش احمقانه‌اش را می‌شنوم که می‌گوید: «نگران نباشید سرهنگ، به شما اطمینان می‌دهم که اتفاقی نخواهد افتاد.» و من فکر می‌کنم که باید همین‌طور باشد، اما می‌دانم که او این حرف را برای دل و جرئت دادن به خودش می‌زند. من که درست عکس این عقیده را دارم، به او می‌گویم: «فکر نمی‌کنم اتفاقی بیفتد»، و او چیزهایی درباره‌ی درختان کاپوک<sup>۱</sup> در گورستان می‌گوید و جواز دفن را به دست من می‌دهد. بی‌آن‌که بخوانم آن را تا می‌کنم و توی جیب جلیقه‌ام می‌گذارم و به او می‌گویم: «به‌هرحال، هر اتفاقی هم که بیفتد مقدر بوده است. انگار آن را در سالنامه‌ی نجومی اعلام کرده‌اند.»

شهردار به سوی سرخپوست‌ها می‌رود. به آن‌ها می‌گوید که بر تابوت میخ بکوبند و در را باز کنند. و می‌بینم که آن‌ها به جنب و جوش می‌افتند و به دنبال میخ و چکش می‌گردند که برای همیشه منظر آن مرد را پنهان خواهد کرد، مرد بی‌پناه و بی‌هویتی که سه سال پیش برای آخرین بار کنار بستر نقاهتم دیدم و سر و صورتش بر اثر پیری زودرس پر از چین و چروک شده بود. در آن هنگام او

۱. کاپوک یا Ceiba نوعی درخت گرمسیری در آمریکای جنوبی از تیره خیزران. — م.

تازه مرا از چنگال مرگ نجات داده بود. نیرویی که او را بدان جا کشیده بود، نیرویی که خبر بیماری ام را به او داده بود، به نظر می آمد همان نیرویی است که او را بالای بستر من نگاه داشته است تا بگوید:

«تو فقط باید آن پایت را کمی تکان بدهی. شاید مجبور بشوی از حالا به بعد عصا به دست بگیری.»

دو روز بعد، از او می پرسم که چه قدر به او مدیونم و او جواب می دهد: «تو چیزی به من مدیون نیستی، سرهنگ. اما اگر خواستی در مورد من لطفی بکنی، وقتی صبح مرا مرده یافتی، مشتی خاک رویم بریز. برای این که لاشخورها سرا نخورند، تنها به همین نیاز دارم.»

از قولی که از من گرفت، از شیوهی طرح آن، و از آهنگ قدم هایش روی کف آجری اتاق پیدا بود که این مرد از مدت ها پیش روبه مرگ نهاده است، و لو این که سه سال طول بکشد تا این مرگ معوق ناقص صورت واقع به خود بگیرد. آن روز همین امروز است. و من حتی فکر می کنم که شاید نیازی به طناب هم نداشت. برای خاموش کردن آخرین پرتو زندگی که در چشمان سرد و زردش به جای مانده بود نسیمی ملایم کفایت می کرد. همه ی این ها را از همان شبی که با او در اتاق کوچکش به گفت و گو نشستم، پیش از آن که به این جا بیاید و با همه زندگی کند، حس کرده بودم. از این رو وقتی مرا واداشت که عملی را تعهد کنم که اکنون انجام می دهم، هیچ احساس ناراحتی نکردم. همین قدر به او گفتم: «نیاز به چنین تقاضایی نیست، دکتر. تو مرا می شناسی و باید بدانی که حتی اگر زندگی ام را هم به تو مدیون نبودم اگر شده تو را از بالای سر همه ی مردم رد کنم، می بردم و دفنت می کردم.»

و او که چشمان زرد و سردش برای اولین بار آرام و بی آشوب بود، لبخند زنان گفت:

«کاملاً درست است، سرهنگ. اما فراموش نکن که یک مرد مرده قادر نیست مرا دفن کند.»

اکنون دیگر کسی نخواهد توانست این شرم و رسوایی را بشوید. شهردار حکم کفن و دفن را به دست پدرم داده و پدرم گفته است: «به هر حال، هر اتفاقی هم که بیفتد مقدر بوده است. انگار آن را در سالنامه‌ی نجومی اعلام کرده‌اند.» و این حرف را با همان سستی و بیدردی که خود را به دست سرنوشت ماکوندو سپرد بیان کرد، با همان وفاداری که به چمدان‌های لباس همه‌ی کسانی که پیش از به دنیا آمدنم مرده بودند ابراز می‌کرد. از آن پس همه چیز رو به زوال گذاشته است. حتی تاب و توان نامادرم و شخصیت استوار و سلطه خویش به تردیدی تلخ بدل گشته است. او بیش از پیش منزوی و خاموش به‌منظر می‌آید و سرخوردگیش چنان است که امروز بعد از ظهر کنار نرده نشست و گفت: «تاروز قیامت، همین جا در هم شکسته خواهم ماند.»

پدرم هرگز اراده‌اش را به کسی تحمیل نکرده بود. مگر امروز که آماده شد تا آن وعده‌ی شرم‌آور را به سامان برساند. او این جاست، و مطمئن از این که همه چیز بی آن که عواقبی جدی به دنبال داشته باشد پیش خواهد رفت، گواخی رویی‌ها را تماشا می‌کند که دست به کار باز کردن در خانه و میخ‌کوبی تابوت هستند. می‌بینم که نزدیک‌تر می‌آیند از جا بلند می‌شوم، دست بچه را می‌گیرم، و صندلی را به سوی پنجره می‌کشم تا وقتی آن‌ها در را باز می‌کنند مردم شهر آن را نبینند. بچه گریج و آشفته است. وقتی بلند می‌شوم با حالتی و صف‌ناپذیر، و اندکی مبهوت، به چهره‌ام نگاه می‌کند. اما اینک با حالتی سرگشته کنار من است و سرخ‌پوست‌ها را به خاطر تقلای زیاد برای باز کردن لولاهای در عرق می‌ریزند نگاه می‌کند. و با سر و صدای تیز و گوشخراش و کشدار آهنی زنگ زده، سرانجام درها چهارطاق گشوده می‌شوند. آن‌گاه بار دیگر خیابان را می‌بینم و گرد و غبار سفید سوزان و گدازان را که خانه‌ها را فرو می‌پوشاند و به شهر منظره‌ی رقت‌آور اثاثی‌کهنه و زهوار در رفته می‌دهد. گویی خداوند ماکوندو را سرزمینی بی مصرف دانسته و آن را به همان گوشه‌ای پرت کرده است که شهرهایی را که از

هر نوع یاری به آفرینش باز ایستاده‌اند در آن نگه‌داری می‌کنند.

بچه که در لحظه‌ی اول، نور ناگهانی چشمانش را خیره کرده بود (وقتی در گشوده شد دستش توی دستم لرزید) سرش را با حواسی متمرکز و با حالتی شوق‌آمیز ناگهان بلند می‌کند و از من می‌پرسد: «تو هم صدا را شنیدی؟» تازه حالا است که متوجه می‌شوم در حیاط یکی از همسایه‌ها، مرغ مینایی ساعت را اعلام می‌کند. می‌گویم: «بله، ساعت باید حدود سه باشد.» و تقریباً درست در همان لحظه اولین چکش روی میخ نواخته می‌شود.

می‌کوشم که این صدای آزارنده و گوش‌خراش را که پوست تنم را مورمور می‌کند نشنوم، می‌کوشم تا بچه متوجه آشفتگی و حالت تشنج‌نم نشود، به همین خاطر رویم را به طرف پنجره می‌کنم و در کوچه‌ی بعدی درختان غم‌انگیز و خاک آلود را بادام را می‌بینم که خانه‌ما در پس نمای آن‌ها قرار دارد و نفس نامرئی ویرانی آن را نیز به آستانه‌ی فروپاشی خاموش و واپسین کشانده است. از وقتی که ماکوندو و در چنگال شرکت موز افتاد، همه جایش چنین وضعی پیدا کرده است. پیچک به خانه‌ها هجوم آورده، علف‌های هرز در کوچه‌ها روییده، دیوارها فرو ریخته، و در روز روشن آدم در اتاقش مارمولک پیدا می‌کند. از موقعی که ما از کاشتن اکلیل کوهی و سنبل هندی دست کشیدیم ماکوندو ویران شده است؛ از آن هنگام که دستی نامرئی بشقاب‌های کریسمس را توی گنج‌ه شکست و گذاشت که بیدها توی لباس‌هایی که دیگر کسی نمی‌پوشیدشان چاق و چله شوند. وقتی دری هرز می‌شود، دیگر دستی مشتاق و نگران آماده‌ی درست کردنش نیست. پدرم دیگر آن تاب و توان پیش از زمین خوردن را که برای همیشه لنگش کرد ندارد. سینی‌ورا ربکا پشت آن پنکه‌ی ابدی دلوپس چیزی نیست که جلودار آن جنون بدخواهی‌اش شود که بیوگی عقیم و دردمندانه در او برانگیخته است. آگوندا شل است؛ و غرق در شکیبایی و امساک مذهبی. و پدر آنخل به نظر نمی‌رسد که هیچ دلخوشی دیگری جز سوء هاضمه‌ی مزمن ناشی از کوفته ریزه داشته باشد که هر روز هنگام خواب نیمروز با آن درگیر

است. تنها چیزی که به نظر عوض نشده آواز دوقلوهای خرومهی قدیس است و آن زن گدای اصرارآمیز که به نظر نمی‌آید پیر شده باشد و ۲۰ سال است که هر سه شنبه به نیاز شاخه‌ای از درخت بادرنگبویه به در خانه می‌آید. فقط روزی چهاربار صدای سوت قطاری زردرنگ و خاک گرفته که هیچ مسافری با خود نمی‌برد سکوت را می‌شکند. و شب‌ها صدای تام تام موتورخانه‌ی برق به گوش می‌رسد که شرکت موز هنگام ترک ماکوندو به جای گذاشت.

خانه‌مان را از پشت پنجره می‌بینم و می‌دانم که نامادریم همان‌جاست و بی‌حرکت در صندلی‌اش نشسته و فکر می‌کند شاید پیش از برگشتن ما آن توفان واپسین که این شهر را خواهد روفت آرام بگیرد. آن وقت است که به‌جز ما همه از این‌جا خواهند رفت، زیرا ما به این خاک با انباری پر از صندوق گره خورده‌ایم، اتفاقی که اسباب و اثاث خانه و جامه‌های پدر بزرگ و مادر بزرگ - پدر بزرگ و مادر بزرگ من - و زین پوش‌هایی که پدر و مادرم هنگام فرار از جنگ و آمدن به ماکوندو به کار می‌گرفتند در آن نگه‌داری می‌شود. ما را خاطره‌ی مرده‌های دوری که استخوان‌هاشان دیگر حتی در عمق چهل متری خاک هم پیدا نمی‌شود به این خاک پیوند داده است. چمدان‌ها از آخرین روزهای جنگ به بعد در این اتاق بوده‌اند؛ و در این بعدازظهر نیز، هنگام بازگشت از مراسم خاکسپاری، در صورتی این‌جا خواهند بود که توفان واپسین در نگرفته باشد، توفانی که ماکوندو را، و اتاق‌های پراز مارمولک و ساکنان خاموشش را که با خاطره‌ها درهم شکسته‌اند، خواهد روفت.

ناگهان پدر بزرگم از جا بلند می‌شود، به عصایش تکیه می‌دهد، و با سر پرنده‌وارش، که عینک چنان در آن جا افتاده که گویی پاره‌ای از صورت اوست، سرک می‌کشد. فکر می‌کنم که عینک زدن برایم کار سختی باشد. با کوچک‌ترین حرکت از گوشم خواهد لغزید. هم چنان‌که به لغزیدن عینک فکر می‌کنم، با انگشت آهسته به بینی‌ام می‌زنم. مامان به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «ناراحت

می‌کند؟» و من می‌گویم نه، فقط داشتم فکر می‌کردم که نمی‌توانم عینک بزنم. و او لبخند می‌زند و نفسی عمیق می‌کشد، و می‌گوید: «باید خیس عرق شده باشی.» و راست می‌گوید؛ لباس‌هایم پوستم را می‌سوزاند و مخمل کبریتی سبز و ضخیم که کیپ تنم است با عرق به تنم چسبیده و احساس خارش شدیدی به من داده. می‌گویم: «بله.» و مادرم به سوی من خم می‌شود، گره کرواتم را شل می‌کند و یقه‌ام را باد می‌زند و می‌گوید: «وقتی به خانه رفتیم، می‌توانی استراحت بکنی و حمام بگیری.» می‌شنوم که کاتاتوره را صدا می‌زنند.

در همان موقع بار دیگر مرد ششلول‌بند از در عقبی وارد می‌شود. وقتی به آستانه‌ی در می‌رسد، کلاه از سر برمی‌دارد و با احتیاط جلو می‌آید، انگار می‌ترسد که مرده بیدار شود. اما این کار را برای غافلگیرکردن پدر بزرگم انجام داد، و پدر بزرگم که مرد هلش داده به جلو پرت می‌شود، تلو تلو می‌خورد، و سعی می‌کند که به بازوی همان مردی چنگ بزند که خواسته بود او را نقش زمین کند. بقیه دیگر سیگار نمی‌کشند و هم‌چنان روی تخت‌خواب در یک ردیف، مثل چهار کلاغ روی یک خرک، نشسته‌اند. وقتی مرد ششلول‌بند وارد می‌شود، چهار کلاغ به جلو خم می‌شوند، پیچ می‌کنند، و یکی از آن‌ها بلند می‌شود، به طرف میز می‌رود، و جعبه میخ و چکش را برمی‌دارد.

پدر بزرگم با مرده‌ی که کنار تابوت ایستاده حرف می‌زند. مرد می‌گوید: «نگران نباشید، سرهنگ. به شما اطمینان می‌دهم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.» و پدر بزرگ می‌گوید: «فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاید.» و مرد می‌گوید: «می‌توانند مرده را بیرون مقابل دیوار سمت چپ گورستان، آن‌جا که درختان کاپوک از همه بلندترند، به خاک بسپارند.» آن وقت تکه‌ای کاغذ به دست پدر بزرگم می‌دهد و می‌گوید: «خواهید دید که همه چیز به خوبی پیش می‌رود.» پدر بزرگم با یک دستش به عصا تکیه می‌دهد و با دست دیگر کاغذ را می‌گیرد و آن را در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد؛ ساعت کوچک و چهارگوش طلایش را هم که به زنجیری وصل است در آن جیب نگه می‌دارد. آن‌گاه می‌گوید: «به هر حال، هر اتفاقی هم

که بیفتد مقدر بوده است. انگار آن را در سالنامه‌ی نجومی اعلام کرده‌اند.»  
 مرد می‌گوید: «بعضی‌ها پشت پنجره‌ها هستند، اما فقط محض کنجکاو  
 است. زن‌ها همیشه به هر چیزی نگاه می‌کنند.» اما من فکر نمی‌کنم که پدر بزرگم  
 حرف او را شنیده باشد، برای این‌که از پنجره به خیابان نگاه می‌کند. آن وقت مرد  
 راه می‌افتد، به طرف تخت‌خواب می‌رود، و هم‌چنان‌که خود را با کلاهش باد  
 می‌زند، به مردها می‌گوید: «حالا می‌توانید تابوت را میخکوبی کنید. در ضمن، در  
 را باز کنید تا کمی هوا بخوریم.»

مردها دست به کار می‌شوند. یکی از آن‌ها با میخ و چکش روی تابوت خم  
 می‌شود و میخ می‌کوبد و دیگران به سمت در می‌روند. مادرم بلند می‌شود. عرق  
 کرده و رنگ پریده است. صندلی‌اش را کنار می‌زند، دستم را می‌گیرد و مرا کنار  
 می‌کشد تا مردها بتوانند بروند و در باز کنند.

اول سعی می‌کنند زبانه‌ی قفل را که انگار به گیره‌های زنگ زده جوش خورده  
 است بچرخانند، اما نمی‌توانند تکانش بدهند. مثل این است که کسی با تمام  
 قدرتش از سمت خیابان به در فشار بیاورد. ولی وقتی یکی از مردها با شانه‌اش  
 محکم به در می‌کوبد، اتاق از صدای چوب و لولاهای زنگ زده و قفل‌هایی که  
 بر اثر گذشت زمان، لایه لایه جوش خورده انباشته می‌شود و در هیولوار باز  
 می‌شود، گویی مردی سوار بر شانه‌ی سردی دیگر می‌تواند از آن رد شود؛ و  
 صدای غرغر و جیرجیر کشدار چوب و آهن بلند می‌شود. و پیش از آن‌که  
 فرصت کنیم و بفهمیم که چه اتفاقی افتاده است، نور، سمج و خیره‌کننده و شدید  
 به درون اتاق می‌پاشد، زیرا آن‌ها حفاظی را که دوست سال تمام با نیروی  
 دوست گاو در را نگه داشته بود از میان برمی‌دارند. و نور، پرزور توی اتاق  
 می‌پاشد و در سقوط پر خروشش سایه‌ی اشیا را به درون می‌کشد و مردها  
 همچون صاعقه به هنگام ظهر، بی‌رحمانه نمایان می‌شوند، تلوتلو می‌خورند، و  
 چنین می‌نماید که مجبورند خودشان را سرپا نگه دارند تا نور آن‌ها را نقش زمین  
 نکند.



وقتی در باز می‌شود، مرغ مینایی در جایی از شهر آواز سر می‌دهد. حالا می‌توانم خیابان را ببینم. می‌توانم غبار رخشان و گدازان را ببینم. می‌توانم چند مرد را که در پیاده‌رو مقابل نشسته و دست به سینه دارند و به سوی اتاق خیره شده‌اند ببینم. بار دیگر آواز مرغ مینا را می‌شنوم و به مادرم می‌گویم: «شنیدی؟» و او می‌گوید: «بله، ساعت باید حدود سه باشد.» اما آدا به من گفت که مرغان مینا وقتی آواز می‌خوانند که بوی مرده بشنوند. درست در لحظه‌ای که صدای تیز چکش را بر سر اولین میخ می‌شنوم. می‌خواهم همین را به مادرم بگویم. صدای چکش هم چنان اوج می‌گیرد و همه چیز را در خود فرو می‌پوشاند؛ لحظه‌ای باز می‌ایستد و آن‌گاه دوباره می‌کوبد و چوب را در هر ردیف شش‌بار می‌شکافد و ناله‌ی کشدار و غم‌انگیز چوب‌های خفته را برمی‌انگیزد و در همین حال مادرم، که سرش را به طرف دیگر برگردانده است، از پنجره به خیابان می‌نگرد.

وقتی چکش‌کاری تمام می‌شود، آواز چند مرغ مینا به گوش می‌رسد. پدر بزرگم به آدم‌هایش علامت می‌دهد. آن‌ها به جلو خم می‌شوند، تابوت را کج می‌کنند و در این دم یکی از آن‌ها که با کلاهش در آن گوشه ایستاده به پدر بزرگم می‌گوید: «نگران نباشید، سرهنگ.» و آن وقت پدر بزرگم، هیچان زده و آشفته، باگردنی متورم و سرخ و مانند گردن خروم‌س جنگی برمی‌گردد. اما چیزی نمی‌گوید. باز همان مرد از گوشه دوباره به حرف درمی‌آید. می‌گوید: «حتی فکر نمی‌کنم کسی در شهر باشد که این یادش بماند.»

در همین دم واقعاً آشوبی در دلم احساس می‌کنم. فکر می‌کنم الآن واقعاً می‌خواهم بروم بیرون. اما می‌بینم که حالا دیگر خیلی دیر شده. مردها آخرین نقل‌شان را می‌کنند؛ با پاشنه‌های سخت برکف اتاق فشرده، قامت راست می‌کنند و در این حال تابوت در نور شناور می‌شود، گویی کشتی مرده‌ای را می‌برند تا به خاک بسپارند. با خود فکر می‌کنم: اینک مرغان مینا بو را حس خواهند کرد. اینک همه‌شان آواز سر خواهند داد.



زیباترین مرد مغروق جهان



اولین بچه‌هایی که آن برآمدگی تیره و پیش‌خزنده را دیدند که از جانب دریا پیش می‌آمد، فکر کردند شاید کشتی دشمن باشد. آن‌گاه دیدند که نه پرچمی دارد و نه دکلی و پیش خود فکر کردند که نهنگی دریایی است. اما چون موج‌ها آن را به ساحل کشاند و بچه‌ها انبوه جلبک و شاخ و پرز ستاره‌ی دریایی و بقایای ماهی‌ها و تخم صدف‌ها را از تنش ستردند، تنها آن وقت بود که دیدند آن جسم دریا رانده، مردی مغروق است.

تمام بعد از ظهر را با او به بازی پرداختند؛ زیر ماسه‌ها پنهانش می‌کردند و آن‌گاه بار دیگر از ماسه‌ها درش می‌آوردند، تا یکی برحسب اتفاق آن‌ها را دید و این خبر را در تمام ده پخش کرد. مردانی که او را به نزدیک‌ترین خانه حمل کردند، متوجه شدند که سنگین‌تر از تمام مردگانی است که تاکنون دیده‌اند. می‌شد گفت که به سنگینی یک اسب بود. به همدیگر گفتند که شاید زمانی بس دراز در آب غوطه می‌خورده و آب تا اعماق استخوانش نفوذ کرده است. وقتی او را کف اتاق گذاشتند گفتند که از همه‌ی مردان دیگر بلندتر است، چرا که به زحمت در آن خانه می‌گنجید، اما فکر کردند که شاید توانایی رشد کردن پس از مرگ بخشی از طبیعت این مرد مغروق باشد. رنگ و بوی دریا را داشت و تنها شکل و شمایلش این تصور را پیش می‌آورد که جنازه‌ی یک انسان است؛ زیرا پوستش با لایه‌ای از گل و لای و پولک‌ها پوشیده شده بود.

حتی نیازی به پاک کردن چهره اش نداشتند تا بدانند که مرد مرده بیگانه است. دهکده تنها بیست و چند تایی خانه‌ی چوبی داشت که حیاطشان سنگی بود و هیچ گلی آن‌جا نمی‌رویید و این خانه‌ها تا انتهای دماغه‌ای متروک گسترده می‌شدند. سرزمین‌شان چنان کوچک بود که مادرها هنگامی که دنبال کارشان می‌رفتند ترس و واهمه برشان می‌داشت که مبادا باد بچه‌هاشان را ببرد؛ و نیز چنان کوچک که مُردگانی را که گذر مالیان از آن‌ها گرفته بود از سر اجبار از پرتگاه به دریا انداخته بودند. اما دریا آرام رگسترده بود و تمام مردان دهکده در هفت قایق جا می‌گرفتند. از این‌رو وقتی مرد مغروق را یافتند، کافی بود که به همدیگر نگاهی بیندازند تا دریابند که همه آن‌جا هستند.

آن شب آن‌ها برای کار به دریا نرفتند. وقتی که مردها به دهکده‌های همسایه رفتند تا ببینند مبادا میانشان گمشده‌ای باشد، زن‌ها همان‌جا ماندند تا از مرد مغروق مراقبت کنند. از علف‌ها جارویی ساختند و گیل و لای تنش را پاک کردند. سنگ‌های ریز دریا را که میان موهایش گیر کرده بود برداشتند و لایه‌ای را که تنش را پوشانده بود با همان وسیله‌ای که برای تراشیدن فلس ماهی‌ها به کار می‌بردند پاک کردند. هم‌چنان‌که به این کار مرگرم بودند متوجه شدند که گیاهان تنش از دریاها دور دست و آب‌های عمیق است و لباس‌هایش کهنه و پاره، گویی از میان گذرگاه‌های مرجانی عبور کرده است. هم‌چنین دریافتند که او مرگ را با غرور پذیرفته است، چرا که چهره‌ی افسرده و وحشتناک مردان مغروق دریاها یا چهره‌ی فرسوده و نزار و نیازمند مردانی را که در رودخانه‌ها غرق می‌شدند نداشت. لذا از کار پاک کردن و شستشوی او که فارغ شدند تازه دریافتند که مردی بی‌همتا است و نفس در سینه‌هاشان گره خورده. نه تنها بلندترین، قوی‌ترین، مردانه‌ترین و خوش‌هیكل‌ترین مردی بود که تا به حال دیده بودند، بلکه حتی در همان دم که به او نگاه می‌کردند در تخیل‌شان جایی برایش سراغ نداشتند.

در ده نه تخته‌خوابی آن‌چنان بزرگ پیدا شد که بتوانند او را رویش بخوابانند، نه میزی آن‌چنان محکم تا برای مراسم سوگواری و شب‌زنده‌داری از آن استفاده

کنند؛ نه شلوار راحتی بلندترین مردهای دهکده اندازه‌ی تنش بود، نه پیراهن راحتی چاق‌ترین آن‌ها، و نه کفش‌های مردی که گنده‌ترین پاها را داشت. زن‌ها که مجذوب و شیفته‌ی اندام سترگ و زیبایی او شده بودند تصمیم گرفتند از یک تکه‌ی بزرگ بادبان، شلواری و از زیرپوش کتانی عروسان پیراهنی برایش فراهم کنند، تا با شأن و شوکت به مرگ خویش ادامه دهد. هم‌چنان‌که دایره‌وار گرد او نشسته بودند و سرگرم دوختن بودند و گه‌گاه در فاصله‌ی دوختن به او خیره می‌شدند به نظرشان می‌رسید که باد تا آن شب هرگز چنین مداوم و یک‌نواخت نوزیده و دریا هرگز تا این اندازه بی‌قرار نبوده است. پیش خود تصور می‌کردند که این دگرگونی با مرد مرده ربط دارد. فکر می‌کردند اگر این مرد پرشکوه در این دهکده زندگی می‌کرد خانه‌اش پهن‌ترین درها، بلندترین سقف‌ها و محکم‌ترین اتاق‌ها را می‌داشت، تخت‌خوابش از چهارچوب اصلی قسمت وسط کشتی درست می‌شد که با پیچ‌های آهنی به هم وصل شده و زنش هم خوشبخت‌ترین زن‌ها می‌بود. می‌توانست از چنان ابهتی برخوردار باشد که ماهیان دریا را تنها با صدا کردن نام‌هاشان از دریا بیرون بکشد و چنان از گرده‌ی زمین کار بکشد که چشمه‌سارها از میان صخره‌ها بجوشد، تا بتواند در پرتگاه‌ها و صخره‌ها نیز گل بکارد. در نهان او را با مردهای خود می‌سنجیدند و در این اندیشه فرو می‌رفتند که آن‌چه او در طول یک شب می‌تواند انجام دهد مردهای خودشان در تمام طول زندگیشان از پس انجام آن بر نمی‌آیند و به این نتیجه می‌رسیدند که مردانشان را همچون ضعیف‌ترین، بی‌اهمیت‌ترین و بی‌ارزش‌ترین موجودات روی زمین از عمق دل‌هاشان طرد کنند. در پیچ و خم این‌گونه وهم و خیال سرگردان بودند که پیرترینشان، که به مرده‌ی دریایی با دلسوزی بیش‌تری نگریسته بود، با شور و جذبه‌ی آهی کشید و گفت:

«قیافه‌اش شبیه مردی است که استبان<sup>۱</sup> صدایش می‌کنند»

راست می‌گفت، کافی بود بیش‌ترشان نگاه دیگری به او بیندازند تا ببینند که نامی

به جز این نمی توانست داشته باشد. سرسخت ترین هاشان، که جوان ترین آن ها بودند، ساعتی چند با این خیال دلخوش بودند که وقتی لباس هایش را تنش کردند و او را با کفش های ورنی میان گل ها خوابانند ناعش می تواند زووتارو<sup>۱</sup> باشد. اما این پنداری بیهوده بود. پارچه ی بادبان کافی نبود، شلوار با برش ناشیانه و دوخت بدش بسیار تنگ بود و نیروی پنهان سینه اش دگمه های پیرانش را می پراند. پس از نیمه شب صفیر باد فرو نشست و دریا در آرامش و خواب آلودگی روز چهارشنبه فرو رفت. سکوت به هر تردیدی پایان داد: او استبان بود. زنانی که لباس برتنش کرده بودند، موهایش را شانه کرده بودند، ناخن هایش را گرفته بودند و ریشش را تراشیده بودند، وقتی دیدند که باید به کشیدن او روی زمین تن در دهند، نتوانستند در برابر لرزش اندوه و تأسف پایداری کنند. آن وقت بود که فهمیدند با آن اندام تنومندش که حتی پس از مرگ نیز او را رنجه می کرد تا چه اندازه باید غمگین بوده باشد. او را می دیدند که زنده است و محکوم است از میان درها یک وری بگذرد و سرش به بالای چهارچوب درها بخورد و در دید و باز دیده ها سرپا بایستد، درمانده از این که با آن دست های نرم و صورتی رنگش که به دست های شیر دریایی می مانست در آن لحظات چه کند؛ و بانوی خانه که به دنبال مقاوم ترین صندلی می گردد و زهره ترک شده از ترس، از او خواهش کند: بنشین این جا استبان، خواهش می کنم. او، تکیه کرده بر دیوار، لبخند زنان بگوید: نگران نباش خانم، همین جا راحتم. در حالی که پایش تاول زده و پشتش از بس که در دیدارهایش همان کار را انجام داده مجروح شده، بگوید: نگران نباش خانم، همین جا راحتم، و این ها را فقط برای این بگوید تا دستپاچه نشود و صندلی را نشکنند. غافل از آن که شاید همان ها که به او می گویند نرو استبان، لااقل صبر کن تا قهوه حاضر شود، درست همان ها باشند که بعدها زمزمه کنان بگویند، از دست آن کله پوک راحت شدیم، چه خوب شد که آن زیبای احمق گذاشت و رفت؛ این بود آن چه زن ها اندکی پیش از سپیده دم در گرداگرد جسد به آن



می‌اندیشیدند. بعد چون با دستمالی چهره‌اش را پوشاندند تا نور آزارش ندهد، چنان شبیه به مرده‌ای ابدی، بی‌دفاع و شبیه مرده‌ای خودشان جلوه کرد که اولین شیارهای اشک در قلب‌هاشان راه گشود. اول یکی از جوان‌ترین‌هاشان شروع به گریستن کرد، و دیگران، که اینک از رؤیاهایشان بیدار شده بودند، کم‌کم آه‌هایشان به ناله بدل شد. هرچه پیش‌تر زار می‌زدند پیش‌تر دلشان می‌خواست گریه کنند، زیرا مرد غریق در نظرشان هر لحظه به استبان شبیه‌تر می‌شد و برای همین آن‌ها بیش‌تر خود را به گریه می‌سپردند، چرا که او، استبان بیچاره، درمانده‌ترین، آرام‌ترین و مطیع‌ترین مرد روی زمین بود. از این‌رو وقتی مردها برگشتند و خبر آوردند که مرد مُرده به دهکده‌های دور ویر نیز تعلق ندارد، زن‌ها در میان اشک‌هاشان رگه‌ای از سرور و شادی احساس کردند.

آهی از ته دل کشیدند: شکر خدا! پس مال ماست!

مردها فکر کردند که آن‌همه قیل و قال فقط از سبکسری و های‌وهوی زنانه است. خسته و درمانده از پرس و جوهای دشوار شبانه، تنها می‌خواستند پیش از آن که آفتاب آن روز خشک و تفته و بی‌باد داغ‌تر شود از شرّ آن تازه‌وارد رها شوند. بی‌درنگ که پاره‌های یک دکل و چوب‌های قلابدار را با طناب به هم بستند و تخت روانی ساختند که در برابر آن جسم تناور، تا پای پرتگاه‌ها تاب بیاورد. می‌خواستند لنگر کشتی باری را بر او ببندند تا به آسانی در عمیق‌ترین خیزاب‌های دریا فرو رود، آن‌جا که ماهی‌ها چیزی نمی‌بینند و غواصان از فرط دلشنگی و غرابت ژرفای دریا می‌میرند، جایی که دیگر جریان تند و سرکش دریا او را به ساحل دریا باز نخواهد آورد. همان‌طور که در مورد جسد‌های دیگر اتفاق افتاده بود. اما هرچه آن‌ها شتاب می‌کردند، زن‌ها بیش‌تر در پی ترفندهایی بودند که وقت را تلف کنند. همچون مرغان هراسان این‌سو و آن‌سو چرخ می‌زدند و با سینه ریز دریایی‌شان ورمی‌رفتند. در یک‌سو مشغول بستن جناغ خوش‌شانسی به مرد مغروق بودند و در سوی دیگر قطب‌نمای مجی به او می‌بستند. و پس از فریادهای بسیار که: «از آن‌جا دور شو، زن، از سر راه برو

کنار، کم مانده رو سر مرده بیفتم، مردها کم کم نسبت به زن هایشان احساس بدگمانی کردند و گله و شکایت سردادند که چرا این همه تزئین ها و نشان های محراب کلیسا را به بیگانه ای می بندند، زیرا علی رغم آن همه ناخن و شیشه ی آب مقدس که به او بسته بودند، کوسه ها همه را می جویدند اما زن ها این سو و آن سو می دویدند و تلو تلو می خوردند و به کار انباشتن بقیه خرده ریزشان به روی جسد ادامه می دادند و در همین حال با آه کشیدن هاشان احساسی را بیان می کردند که با اشک هاشان نمی توانستند. سرانجام مردها به خاطر این همه قیل و قال برجسادی دربارانده، غریقی بی کس و کار، تکه گوشتی سرد، بازمانده از چهارشنبه، از جا در رفتند. آن گاه یکی از زن ها، آزرده از این همه بی اعتنایی، دستمال را از چهره ی مرد مرده برگرفت و نفس در سینه ی مردها نیز حبس شد.

استبان بود. نیازی به بازگو کردن اسم نبود تا او را بشناسند.

اگر به آن ها گفته می شد که او سر والتر رالیک<sup>۱</sup> است، ممکن بود که لهجه ی گرینگویی<sup>۲</sup> و آن طوطی بزرگ برشانه و آن مسلمانی آدم کشی اش آن ها را تحت تأثیر قرار دهد، اما نه به آن اندازه ی استبان. در دنیا فقط یک استبان می توانست باشد و آن هم آن جا بود. همچون نهنگی دراز کشیده بوده با پای برهنه که شلوار بچه ای ریز نقشی را به تن داشت، با ناخن هایی سخت تر از سنگ که مجبور بودند با چاقو کوتاهش کنند. تنها کافی بود دستمال را از چهره اش کنار بزنند تا دریابند که شرم آگین است و گناه او نیست که این چنین ننومند، این اندازه سنگین و این همه زیباست، و اگر می دانست که چنین پیش خواهد آمد با احتیاط و بصیرت بیش تری به دنبال جایی برای غرق شدن می گشت. آری، راست می گویم، حاضر بودم لنگر کشتی بادبانی را دور گردنم می بستم و از بالای صخره ای خود را پرت می کردم، مثل کسی که دوست ندارد مردم را با تن مرده ی

۱. Sir Walter Raleigh (۱۶۵۲-۱۷۱۵): کاشف تنگه دامپیر در گینه جدید. - م.

۲. Gringo به زبان اسپانیایی: غریبه.

روز چهارشنبه آشفته و مضطرب سازد، و به قول شما مردم، با این تکه گوشت سرد و کثیف که هیچ ربطی به من ندارد مزاحم کسی نشوم. درحالت او چنان حقیقتی نهان بود که حتی بدگمان‌ترین مردها، آن‌هایی که تلخی بی‌پایان شب‌ها را در هول و هراس دریایی احساس می‌کردند، وحشت داشتند که مبادا زن‌هاشان از رؤیای آن‌ها دلخسته شده و در رؤیای مرد مغروق فرو روند، حتی آن‌ها و دیگران که سختگیرتر بودند از خلوص و صفای استبان هنوز هم تا مغز استخوان برخود می‌لرزیدند.

چنین بود که مردها برآن شدند تا باشکوه‌ترین مراسم تدفینی را که در تصورشان می‌گنجید برای مردی غریق و رها شده، برپا دارند. گروهی از زن‌ها که برای چیدن گل به دهکده‌های دور و بر رفته بودند همراه زن‌های دیگر که نمی‌توانستند آن‌چه را که شنیده بودند باور کنند برگشتند. و آن زن‌ها وقتی مرد مرده را به چشم خویش دیدند برگشتند تا گل‌های پیش‌تری با خود بیاورند و با یک دنیا گل برگشتند. همه‌جا چنان از گل و آنبوه آدم‌ها آلباشته شد که به سختی می‌شد راه رفت. در واپسین لحظه، دردآور بود که او را همچون یتیمی به دست آب‌ها سپارند و از این‌رو از میان بهترین مردم پدری و مادری برایش برگزیدند و نیز خاله‌ها و عمه‌ها، دایی‌ها و عموها، پسرعموها و پسر دایی‌ها، چنان‌که همی ساکنان آن دهکده در شمار خوشاوندان نزدیک او درآمدند. گروهی از دریانوردان که صدای شیون و زاری را از دور دست شنیده بودند به سوی ساحل رو آوردند و مردم صدای کسی را شنیدند که با یادآوری سیرن<sup>۱</sup> ها، خود را به دکل بزرگ بسته بود. هنگامی که دعوا می‌کردند که چه کسی او را به روی شانه‌هایش در امتداد سرازیری که به پرتگاه ختم می‌شد حمل کند، مردها و زن‌ها برای نخستین بار از ویرانی خیابان‌هایشان و از خشکی و بی‌گیاه بودن حیاط خانه‌هاشان و از تنگنای رؤیاهایشان، در همان حال که با شکوه و زیبایی مرد مغروق‌شان مواجه می‌شدند، آگاه گشتند. او را بی‌هیچ لنگری در دریا رها کردند

۱. Siren که آژیر. در اساطیر یونان، زن افسونگر. م.

تا بتواند هرگاه دلش خواست برگردد، و نفسشان را در آن چند لحظه از قرون که افتادن آن اندام به درون ورطه‌ها به طول انجامید در سینه‌هایشان حبس کردند. لزومی نداشت که به چهره‌ی هم نگاه کنند تا دریابند که دیگر حضور ندارند، که هرگز زنده نبوده‌اند. اما می‌دانستند که از آن لحظه به بعد همه چیز متفاوت خواهد بود: خانه‌هایشان درهای عریض‌تر و سقف‌های بلندتر خواهد داشت، و کف اتاق‌هایشان محکم‌تر خواهد بود، تا آن‌جا که خاطره‌ی استبان بتواند هر جا که خواست برود بی‌آن‌که سرش به ستون‌ها بخورد، تا هیچ‌کس در آینده جرئت نکند به زمزمه بگوید که سرانجام لندهور جان سپرد، آن مرد احمق زیبا مُرد. آن‌ها می‌خواستند جلو خانه‌هایشان را رنگ‌های شاد بزنند تا خاطره‌ی استبان را لبدی کنند، و می‌خواستند چنان سخت دل به کار ببندند که میان سنگلاخ‌ها زمین‌ها را برای همه‌ی بهاران آماده کنند تا روی پرتگاه‌ها و صخره‌ها نیز گل بکارند، تا در سال‌های آینده به هنگام سپیده‌دمان، وقتی مسافران در کشتی‌های عظیم از خواب بیدار می‌شوند، از بوی باغ‌ها برفراز دریا‌های آزاد نفسشان بند بیاید، و وقتی ناخدای کشتی از روی نرده‌ی پلکان چوبی می‌گذرد، بالباس دریایی و با آن اسطربلاب و ستاره‌ی قطبی و بار دیف مدال‌های جنگی‌اش، هم‌چنان‌که به پرتگاه و دماغه بلند لبریز از گل‌های سرخ در افق اشاره می‌کند، به چهارده زیان بگوید: آن‌جا را نگاه کنید، آن‌جا که باد آن‌چنان آرام زیر بسترها به خواب رفته است، آن‌جا که خورشید چنان درخشان است که گل‌های آفتابگردان نمی‌دانند به کدام سو بچرخند، آری، آن‌جا دهکده‌ی استبان است.

مردی بسیار پیر با بال‌های بسیار بزرگ



در سومین روز بارندگی توی خانه به اندازه‌ای خرچنگ کشته افتاده بود که پلایو<sup>۱</sup> مجبور شد از حیاط پُر گِل و شل رد شود و آن‌ها را توی دریا بیندازد. نوزادشان تمام شب را تب داشت و آن‌ها فکر می‌کردند که به سبب آن بوی نامطبوع است. دنیا از روز سه شنبه غم‌انگیز شده بود. رنگ آسمان و دریا به رنگ خاکستری ماتم‌پاری گراییده بود و ماسه‌های ساحل که در شب‌های ماه مارس با نوری تند و بی پروا می‌درخشید به آمیزه‌ای از گِل و صدف بدل شده بود. به هنگام ظهر، روشنایی چنان ضعیف بود که وقتی پلایو، پس از بیرون ریختن خرچنگ‌ها به خانه باز می‌گشت، به زحمت توانست آن‌چه را که در تنه‌های حیاط می‌جنبید و می‌نالید تشخیص دهد. مجبور شد خیلی نزدیک برود تا مرد پیری را ببیند، مردی بسیار پیر که با صورت میان گِل ولای افتاده بود و هر لحظه تقلای می‌کرد نمی‌توانست بلند شود، چرا که بال‌های بسیار بزرگش مانع بلند شدنش می‌شد.

پلایو هراسان از آن کابوس، دوید تا زنش الیزندا<sup>۲</sup> را، که می‌کوشید با حوله‌ی تر تب بجهی بیمارش را پایین بیاورد، خبر کند و او را با خود به پشت حیاط برد، و هر دو به آن اندام بر زمین افتاده‌ی بی‌حس و گنگ و خاموش نگرستند. مانند کهنه‌چین‌ها و آشغالی‌ها لباس پوشیده بود؛ تنها چند تار موی رنگ باخته در کله‌ی طاسش و چند دندان در دهانش به جا مانده بود و وضع و حال نکبت‌بار و

اسف انگیزش به منزله‌ی پدر بزرگی خیس و در گیل و شل فرو رفته هرگونه شأن و شوکی متصور را از او گرفته بود. بال‌های شاهین‌وار بسیار بزرگش، کثیف و نیمه پرکنده در گیل فرو رفته بود. پلایو و الیزندا چنان طولانی و دقیق به او نگریستند که خیلی زود بر شگفتی خویش چیره شدند و سرانجام با او مأنوس شدند. آن‌گاه جرئت یافتند با او حرف بزنند و او با لهجه‌ی نامفهوم و با صدای نیرومند یک ملوان به آن‌ها جواب داد. بدین قرار بود که آن‌ها بال‌های مزاحمش را نادیده گرفتند و با بصیرتی کامل به این نتیجه رسیدند که او تنها بازمانده‌ی کشتی بیگانه‌ای است که توفان آن را در هم شکسته است. با این همه، زن همسایه‌ای را که از همه چیز دریاره‌ی زندگی و مرگ آگاه بود صدا کردند تا او را ببیند، و او کافی بود تنها نظری به پیرمرد بیندازد تا آن دو را متوجه اشتباهشان بکند.

زن همسایه به آن‌ها گفت:

«او یک فرشته است، حتماً به خاطر بچه آمده، اما طفلک بیچاره آن قدر پیر است که باران دخلش را آورده.»

روز بعد همه می‌دانستند که یک فرشته‌ی واقعی در خانه‌ی پلایو در اسارت است. علی‌رغم قضاوت زن دانای همسایه، که در نظر او در آن روزگار فرشتگان بازماندگان آواره و گریزپای توطئه‌ای آسمانی بودند، دل و جرئت آن را نداشتند که به ضرب چماق او را از پا درآورند. پلایو با باتونی در دست، تمام بعدازظهر او را از آشپزخانه می‌پائید. پیش از آن‌که به رختخواب برود او را از میان گیل و لای بیرون کشید و همراه مرغ‌ها در قفس سیمی محبوس کرد. نیمه شب، وقتی باران بند آمد، پلایو و الیزندا هم چنان به کشتن خرچنگ‌ها مشغول بودند. اندکی پس از آن بچه بی هیچ تبی بیدار شد، و معلوم بود که خیلی گرسنه است. آن‌گاه آن‌ها با احساس بزرگواری و نظر بلندی تصمیم گرفتند فرشته را همراه با آب شیرین و آذوقه‌ی سه روزه توی کلکی بگذارند و در دریای آزاد به دست سرنوشت خویش بسپارند. اما وقتی همراه با نخستین روشنایی سپیده دم پا به حیاط



گذاشتند دیدند که تمام همسایه‌ها جلو قفس مرغ‌ها جمع شده‌اند و با فرشته شوخی و تفریح می‌کنند، بدون کم‌ترین حرمتی از توی شبکه‌های سیم چیزهایی را برایش پرت می‌کنند تا بخورد، انگار که او موجودی آسمانی نبود، انگار حیوان سیرک بود.

پدر گونزاگا<sup>۱</sup>، قبل از ساعت هفت، با حالتی متوحش از خبرهای عجیب و غریب، خود را به آن‌جا رساند. تا آن هنگام تماشاگرانی که کم‌تر از جمعیت کله‌ی سحر احمق می‌نمودند از راه رسیده و درباره‌ی آینده‌ی مرد محبوس به انواع حدس و گمان رومی‌آوردند. میان آن‌ها ساده‌دل‌ترینشان فکر می‌کرد که بایستی به او عنوان شهردار جهان را بدهند. دیگران که نظر سختگیرانه‌تری داشتند احساس می‌کردند که او را به درجه‌ی یک ژنرال پنج ستاره ارتقا دهند تا در همه‌ی جنگ‌ها پیروز شوند.

گروه دیگر که رؤیایی و خیالباف بودند امید داشتند که از او تخم و ترکه‌ای راه بیندازند تا نژادی از مردان بالدار عاقل به وجود بیاید که بتواند مسئولیت جهان را به عهده بگیرد. اما پدر گونزاگا پیش از آن‌که یک کشیش باشد هیزم‌شکنی سالم و تنومند بود. در کنار قفس ایستاد، کتاب پرشش و پاسخ دینی‌اش را در یک آن از نظر گذراند و از نزدیک نگاهی دقیق به آن مرد فلک‌زده انداخت که در میان جوجه‌های سراسیمه بیش‌تر به مرغی هیولالوار و فرتوت شباهت داشت. در گوشه‌ای میان پوست میوه‌ها و پس مانده‌های صبحانه‌ای که سحرخیزان برایش پرت کرده بودند دراز کشیده بود و بال‌های گشوده‌اش را در پرتو آفتاب خشک می‌کرد. بیگانه با گستاخی و فضولی دنیا، تنها چشمان باستانی‌اش را بلند کرد و هنگامی که پدر گونزاگا توی قفس جوجه‌ها رفت و به لاتین به او صبح به خیر گفت به لهجه‌ی خود چیزی را زیر لب زمزمه کرد. کشیش بخش وقتی دید که او زبان خدا را نمی‌فهمد و نمی‌داند چگونه به کشیشان سلام کند اولین بارقه‌ی بدگمانی نسبت به دغلبازی و تزویز او در دلش راه گشود. آن‌گاه متوجه شد که از

نزدیک شباهت بیش تری به انسان دارد: بوی تحمل ناپذیر هوای آزاد و بیلبان‌ها را می‌داد، پشت بال‌هایش از فضولات پوشیده شده بود و پره‌های بزرگش بآبادهای زمینی و این جهانی و در حول و حوش او، چیزی نبود که با شأن و وقار فرشتگان هم‌آهنگ باشد. آن وقت از قفس جوجه‌ها بیرون آمد و با اجرای رسم و آیینی مختصر مردم کنجکاو را از عواقب صاف و ساده بودن آگاه کرد. به خاطرشان آورد که شیطان عادت بدی در به کار بردن حیل‌های کارناوال دارد تا آدم‌های بی‌احتیاط را گنج و آشفته کند به آن‌ها ثابت کرد که برای تشخیص تفاوت بین یک عقاب و هواپیما وجود بال نمی‌تواند عنصری ضروری باشد. آن‌ها حتی از تشخیص فرشته‌ها عاجز بودند، با این همه قول داد که نامه‌ای به اسقف خود بنویسد تا او نیز به سراسقف بنویسد و سر اسقف نیز به پاپ اعظم تافتوای نهایی را از دادگاه‌های عالی به دست آورد.

دوراندیشی او در قلب‌های بی‌روح و سترون اثر نگذاشت. خبر فرشته‌ی گرفتار با چنان سرعتی منتشر شد که پس از چند ساعت حیاط مثل بازار مکاره شلوغ شد و آن‌ها مجبور شدند که برای متفرق کردن مردم که کم مانده بود خانه‌را رو سرشان بگذارند دست به دامن سربازان مجهز به سرنیزه شوند. البته، که از فرط جارو کردن آت‌آشغال‌های آن بازار مکاره مهره‌های پشتش عیب کرده بود، ناگهان این فکر به سرش زد که حیاط را نرده کشی کند و از هرکسی پنج سنت ورودیه برای دیدن فرشته بگیرد.

مردم کنجکاو از دور دست‌ها آمدند کارناوالی سیار با بندبازی پرنده از راه رسید که بالای سر جمعیت چند بار همه‌همه کنان چرخ زد، اما کسی به او توجه نکرد، چرا که بال‌هایش بال‌های یک فرشته نبود، بلکه تقریباً بال‌های افسانه‌ای و آسمانی بود. بخت برگشته‌ترین آدم‌های علیل روی زمین در آرزوی باز یافتن سلامتی خود به آن‌جا آمدند: زن بیچاره‌ای که از زمان بچگی ضربان قلبش را شمرده و دست آخر شماره‌ها ته کشیده بود؛ مردی از اهالی پرتغال که نمی‌توانست بخوابد زیرا سر و صدای ستارگان خوابش را می‌آشفته؛ خوابگردی

که شب‌ها بلند می‌شد تا هرچه را که به هنگام بیداری رشته بود پنبه کند؛ و انبوهی دیگر که بیماری‌شان به اندازه آن‌ها جدی نبود. و در میان چنان بی‌نظمی که به بی‌نظمی کشتی شکستگان می‌ماند و زمین را به لرزه درمی‌آورد، پلایو و الیزندای خسته، درمانده و خوشحال بودند، چرا که در کمتر از یک هفته اتاق‌هاشان را از پول انباشتند و صف زائرانی که منتظر نوبت بودند هم چنان تا آن سوی افق ادامه داشت.

تنها فرشته بود که در نمایش خود نقشی نداشت. تمام وقتش را صرف راحتی خود در آن لانه‌ی عاریتی می‌کرد، اما از آن گرمای دوزخی چراغ‌های نفتی و شمع‌های نذری که در سراسر قفس گذاشته بودند منگ و کلافه بود. ابتدا سعی کردند او را وادارند کمی کوفته‌ریزه بخورد که مطابق تشخیص عاقله زن همسایه غذایی بود مخصوص فرشتگان اما او نه به کوفته‌ها اعتنائی کرد و نه به غذاهای درخور پاپ که توبه‌کاران برایش می‌آوردند، و آن‌ها هرگز دریافتند که بی‌اعتنائی او به غذا به سبب این بود که فرشته است یا به دلیل پیری‌اش، و دست آخر چیزی به جز حریره‌ی بادمجان نمی‌خورد. انگار تنها فضیلت فوق طبیعی و آسمانی‌اش بخصوص روزهای اول صبر و شکیبایی بود، وقتی که مرغ‌ها نوکش می‌زدند و انگل‌های ستاره‌ای را که به وفور میان بال‌هایش به چشم می‌خورد می‌جستند، و شل‌ها پرهایش را می‌کشیدند تا قسمت‌های معیوب بدنشان را با آن کار بیندازد، و حتی دل رحم‌ترینشان به طرفش سنگ پرت می‌کرد و می‌کوشید بلندش کند تا بتوانند او را ایستاده ببینند. تنها وقتی توانستند او را از جایش بلند کنند که با آهنی که برای داغ گذاشتن گوساله‌های نر به کار می‌بردند پهلوش را سوزانند، و چون ساعت‌های متوالی بی‌حرکت و بی‌جان افتاده بود فکر کردند که مرده است. هم چنان که زمزمه‌وار به زبان جادویی و کیمیاگرانه خویش سخن می‌گفت با چشمانی اشکیار و با تکانی شدید به هوش آمد و بال‌هایش را دوباره به هم زد و گردبادی از فضله‌ی جوجه‌ها و غباری نقره‌گون و رگباری از ترس برپا کرد که به نظر نمی‌آمد از سوی این جهان باشد. اگرچه بسیاری فکر کردند که واکنش او نه

از سر خشم، بلکه از روی درد بوده است، از آن لحظه به بعد مواظب بودند که آزرده‌اش نکنند، زیرا بیش‌ترشان درک می‌کردند که بردباری او بردباری پهلوانی گوشه‌نشین و خلوت‌گزیده نیست بلکه بردباری توفانی است به آرامش پیوسته. پدر گونزاگایا ارائه‌ی دستورالعملی برای خدمه، جلو سبکسری جمعیت را گرفت. دستورالعمل این بود: تا لحظه‌ای که دریاره‌ی هویت زندانی قضاوت نهایی نشده است بایستی صبر کنند. اما اداره‌ی پست رم هیچ عجله‌ای نشان نمی‌داد. وقتشان را صرف این می‌کردند که کشف کنند که آیا زندانی ناف دارد یا نه، یا لهجه‌اش شباهتی به زبان آرامی دارد، یا چند دفعه می‌تواند روی نوک سوزنی بایستد، و آیا صرفاً یک نروژی که فقط بال دارد نیست؟ اگر ماجراجویی به موقع به محنت‌های کشیش خاتمه نمی‌داد این نامه‌های بی‌بو و خاصیت تا ابد ردیویدل می‌شد.

ماجرا از این قرار بود که آن روزها در میان نمایش‌های گوناگون، نمایش سیارزنی را به آن‌جا آوردند که به خاطر سرپیچی از فرمان پدر و مادرش به رقیل مبدل شده بود. ورودی‌هی دیدن او کم‌تر از ورودی‌هی تماشای فرشته نبود، اما مردم مجاز بودند هرگونه سؤالی که دریاره‌ی وضع غم‌انگیز او داشتند از او بپرسند و سرتاپایش را ورنانداز کنند تا کسی دریاره‌ی آن حقیقت دهشت‌بار شک و شبهه‌ای برایش نماند. رقیل هراس‌انگیزی بود به اندازه‌ی یک قوچ با سر دختری غمگین. به هر حال چیزی که دل‌آزار بود شکل و شمایل غریب و عجیبش نبود بلکه پریشانی صداقت‌آمیزی بود که در بیان جزئیات بدبختی‌اش از خود نشان می‌داد. وقتی که دختر بچه‌ای بیش نبود از خانه‌ی پدرش دزدانه در رفته بود تا به مجلس رقصی برود. پس از آن‌که سراسر شب را بی‌اجازه رقصیده بود از میان جنگل به خانه برمی‌گشت که صدای رعد و برقی هولناک آسمان را دو نیمه کرد و از میان شکاف آن برقی گوگردی بیرون جست که دخترک را به عنکبوتی مبدل ساخت. تنها غذای او کوفته ریزه‌هایی بود که ارواح خیر در دهانش می‌گذاشتند. چنین چشم‌اندازی که آکنده از واقعیتی انسانی بود و عبرت

وحشتناکی که از آن حاصل می‌شد، نمایش فرشته‌ی متکبر را که حتی نگاه کردن به این انسان‌های فانی را کسر شأن خود می‌دانست از رونق انداخت. وانگهی، معجزه‌هایی هم که به فرشته نسبت می‌دادند نشان از بی‌نظمی و درهم ریختگی ذهنی داشت، مانند آن مرد کوری که بینایی‌اش را به دست نیاورد اما در عوض سه تا دندان درآورد، یا آن افلیجی که قدرت راه رفتن باز نیافت اما اقبال برنده شدن در یک مسابقه‌ی بخت‌آزمایی را پیدا کرد، یا آن جذامی که از جای زخم‌هایش گل‌های آفتابگردان جوانه زد. آن معجزات تسلی‌بخش که بیش‌تر شبیه وقت‌گذرانی‌های مسخره بود آن چنان از اعتبار فرشته کاسته بود که دست آخر تبدیل شدن آن زن به عنکبوت کاملاً خردش کرد. از این‌رو بود که پلدر گونزاگا از بیماری بی‌خوابی برای همیشه نجات یافت و حیاط خانه‌ی پلایو درست مانند موقعی که سه روز باران آمده بود و خرچنگ‌ها توی اتاق خواب‌ها راه افتاده بودند خلوت شد.

صاحبان خانه دلیلی برای افسوس خوردن و زاری کردن نداشتند. با پولی که پس‌انداز کردند خانه‌ی دوطبقه‌ای ساختند با مهتابی‌ها و باغچه‌ها و توری‌های بلند که خرچنگ‌ها نتوانند در زمستان داخل شوند و نیز جلو پنجره‌ها را با میله‌های فلزی گرفتند تا از نفوذ فرشتگان جلوگیری کنند. همچنین پلایو نزدیک شهر جایی برای پرورش خرگوش به راه انداخت و شغل نگهبانی مزارع را برای همیشه کنار گذاشت و الیزندا کفش‌های ساتین پاشنه بلند و لباس‌های جورواجور با رنگ‌های قوس و قزحی خرید، از همان‌ها که روزهای یکشنبه بیش‌تر خانم‌های مدپرست می‌پوشیدند. لانه‌ی مرغ‌ها تنها جایی بود که هیچ توجهی به آن نکرده بودند. اگر هم آن را می‌شستند و ضد عفونی می‌کردند برای عزت و احترام به فرشته نبود، بلکه به دلیل از بین بردن بوی گندی بود که به همه جا چسبیده بود و آن خانه‌ی نوساز را به خانه‌ای کهنه و زهوار دررفته تبدیل می‌کرد. اوایل وقتی که بچه شروع به راه رفتن کرد، آن‌ها مواظب بودند که مبادا به لانه‌ی مرغ‌ها نزدیک شود. اما کم‌کم ترسشان ریخت و به بوی گند عادت کردند و پیش

از آن‌که بچه دومین دندان‌ش را دریاورد بارها برای بازی از همان‌جایی که تور سیمی پاره شده بود، توی مرغدانی رفته بود. فرشته با بچه هم به همان اندازه غریبگی می‌کند که با آدم‌ها و موجودات فانی، اما با این همه شیطنت‌آمیزترین آزارهای من درآوردی او را به شکیبایی سگی شبیح ندیده تحمل می‌کرد. هر دو هم‌زمان به آبله مرغان گرفتار شدند. دکتری که به مداوای بچه مشغول بود، وسوسه شد که به ضربان قلب فرشته نیز گوش فرا دهد، و دریافت چنان غرغز می‌کند و صدای سوت مانند از خود درمی‌آورد و چنان در کلیه‌هایش همه‌می پیچیده که به نظرش محال آمد فرشته زنده باشد. چیزی که بیش‌تر از همه مایه‌ی شگفتی‌اش شد وضع بال‌های او بود. بال‌هایش در آن اندام کامل بشری چنان طبیعی به نظر می‌آمدند که نمی‌توانست سر دریاورد که چرا آدم‌های دیگر نیز بال ندارند.

وقتی بچه شروع به مدرسه رفتن کرد مدت‌ها بود که مرغدانی بر اثر باد و باران و آفتاب ویران شده بود. فرشته مثل آدمی سرگردان و رو به مرگ خود را این‌سو و آن‌سو می‌کشید. همین‌که او را با دسته جارویی از اتاق خواب می‌راندند سر از آشپزخانه درمی‌آورد. گاهی در یک زمان به نظر می‌آمد که در چندجا حضور دارد، چنان‌که آن‌ها کم‌کم این فکر برشان داشت که نکنند همزادی دارد که می‌تواند در آن واحد در سراسر خانه خود را نشان دهد. و الیزندا با اوقات تلخی و اختلال حواس فریاد برمی‌آورد که زندگی در جهنمی پر از فرشتگان وحشتناک است.

به ندرت لب به چیزی می‌زد و چشمان باستانی‌اش چنان تیره و مه گرفته شده بود که هنگام راه رفتن به تیرک‌های لانه می‌غ‌ها می‌خورد. تنها چیزی که از او باقی مانده بود باقیمانده‌ی پرهای لخت و عورش بود که به میله‌هایی میان‌تهی می‌مانست. پلایو پتویی رویش انداخت و حتی از روی خیرخواهی گذاشت که توی انبار بخوابد، و تازه آن وقت متوجه شدند که شب‌ها تبش بالا می‌رود، و به زبان قدیم نروژی به هذیان‌گویی می‌پردازد. آن شب یکی از معدود شب‌هایی

بود که بسیار نگران شدند، زیرا فکر کردند که فرشته در حال مرگ است و حتی عاقله زن همسایه هم نمی‌توانست بگوید که با فرشته‌ی مرده چه بکنند.

باری، با این همه نه تنها از بدترین زمستان زندگی‌اش جان سالم به در برد، بلکه به نظر می‌آمد که با نخستین روزهای آفتابی حالش بهتر شده است. روزهای متوالی در دورترین گوشه‌ی حیاط، جایی که هیچ‌کس او را نمی‌دید، بی‌هیچ جنبشی باقی ماند، و در اوایل دسامبر در بال‌هایش پره‌های گنده و سفت و سیخ ماندنی شروع به رشد کرد، مثل بال‌های مترسک، که بیش‌تر به نشانه‌ای از بدبختی و بدبیاری شباهت داشت. اما او باید به دلیل این دگرگونی‌های بیش‌تر از همه واقف بوده باشد، چرا که کاملاً مواظب بود که مبادا کسی متوجه پره‌هایش شود، مبادا کسی آوازهای دریایی‌اش را که گه‌گاه زیر ستاره‌ها زمزمه می‌کرد بشنود. یک روز صبح که الیزندا مشغول خرد کردن دسته‌ای پیاز برای ظهر بود ناگهان بادی که به نظر می‌آمد از سوی دریا‌های آزاد می‌آید توی آشپزخانه پیچید. آن‌گاه به سوی پنجره رفت و نخستین تلاش فرشته را برای پرواز دید. حرکتش چنان نتراشیده بود که با ناخن‌هایش شیاری دریاغچه کند و با بال‌زدن‌های ناشیانه‌اش، که در نور می‌لغزید و نمی‌توانست به پرواز دریاید، کم‌مانده بود که انبار را از جا برکند. اما دست آخر توانست اوج بگیرد. الیزندا نفسی به آسودگی کشید، هم برای خودش و هم برای او. وقتی که او را می‌دید که از روی آخرین خانه‌ها پرواز می‌کند و با بال‌زدن‌هایش، خود را مثل لاشخوری پیر در هوا نگاه داشته است، هم چنان که پیازش را خرد می‌کرد او را تماشا می‌کرد و این‌قدر چشم به او دوخت که از دیده‌اش پنهان شد، و آن لحظه دیگر موجب آزارش نبود بلکه نقطه‌ای بود موهوم بر بالای افق دریا.





**بلکمان خوش قلب، فروشنده‌ی معجزات**



اولین یکشنبه‌ای که او را دیدم به نظرم مثل قاطر میدان گاو‌بازی آمد: بند شلوارش سفید بود و حاشیه دوزی گلابتونی داشت، انگشتری‌هایی با نگین سنگ‌های رنگی در هر انگشت، و گیسوانش را با زنگوله‌ها بافته بود. در میان شیشه‌های تریاق و گیاهان مُسکن که خودش درست می‌کرد و در دهات جزایر کارائیب می‌فروخت، در کنار اسکله بندر سانتاماریا دل‌دارین<sup>۱</sup>، روی میزی ایستاده بود. از بس داد زده بود صدایش گرفته بود. البته این بار قصد فروختن خرت و پرت به سرخپوستان را نداشت بلکه از آن‌ها خواهش می‌کرد که برایش یک مار راست راستکی بیاورند تا بتواند اثر تریاقی را که خودش اختراع کرده بود نشان دهد: خانم‌ها، آقایان این تنها پادزهر مسلم نیش مار، رتیل، هزارپا و هرنوع جانور سمی دیگر است. کسی که به نظر می‌آمد کاملاً تحت تأثیر او قرار گرفته است یک مار افعی از بدترین نوعش، از آن‌ها که نفسش آدم را مسموم می‌کند، معلوم نبود از کجا گرفت و توی بطری برایش آورد. او با چنان اشتیاقی در بطری را باز کرد که همه‌ی ما فکر کردیم می‌خواهد آن را بخورد، اما به مجرد این‌که افعی خود را آزاد احساس کرد از بطری بیرون پرید و چنان گردنش را نیش زد که نفسش را بند آورد و حتی فرصت نکرد دست به تریاق بزند. میز داروها روی جمعیت واژگون شد و خودش روی زمین غلت خورد و هیکل گنده‌اش چنان به نظر تحلیل رفت که انگار درونش پوک و تهی بود، اما در تمام این مدت او با آن دندان‌های

طلائی اش می خندید.

چنان قشقرق عظیمی به پا شد که کشتی ای در سواحل شمالی، که بیست سال بود آن جا به منزله‌ی هیأت حسن نیت لنگر انداخته بود، برای این که زهر افعی به کشتی نرسد اعلام قرنطینه کرد و مردمی که برای تقدیس یکشنبه‌ی نخل گرد آمده بودند با شاخه‌های زیتونشان از کلیسا بیرون آمدند، چرا که هیچ کس نمی‌خواست منظره‌ی مرد مارگزیده را از دست بدهد، که اکنون با باد مرگ شروع کرده بود به باد کردن و دوبار چاق‌تر از قبل شده بود و از دهنش زرداب بیرون می‌ریخت و از تمام خلل و فرج خود نفس می‌کشید. اما هنوز با چنان سرزندگی می‌خندید که تمام زنگوله‌های گیسوانش در سراسر بدنش جلنگ جلنگ می‌کرد. آماس تنش بندشوارش را پراند و درزهای لباسش را شکافت، انگشتانش از فشار انگشتی‌هایش ارغوانی شد، رنگش مثل رنگ گوزن نمک سود شد و از انتهای گرده‌اش نشانه‌های آخرین لحظه‌های مرگ برخاست، طوری که هر کس که آدم مارگزیده دیده بود می‌دانست که او پیش از آن که بمیرد چنان آتش و لاش و مجاله خواهد شد که مجبورند او را با بیل و خاک انداز جمع کنند و توی کیسه‌ای بریزند، اما مطمئن بودند حتی در آن حال نیز او به خنده‌اش ادامه خواهد داد. وضع و حلالش چنان باورنکردنی بود که دریانوردان برای گرفتن عکس‌های رنگی با دوربین‌هایی که از فاصله‌ی دور هم عکس می‌گرفت به بالای عرشه‌ی کشتی رفتند. اما زن‌هایی که از کلیسا بیرون آمده بودند قصد خود را فراموش کردند و او را با پتو پوشاندند و شاخه‌های زیتون رویش گذاشتند — عده‌ای به این دلیل که نمی‌خواستند میربازها با آن سازهای مخصوص ادونتست‌ها به او بی‌احترامی کنند، عده‌ای برای این که از نگاه مداوم به آن مرد بت پرست که آماده بود هم چنان خنده بر لب بمیرد وحشت داشتند و دیگران به دلیل این که به این طریق شاید روحش دست کم مسموم نشود. همه او را مرده انگاشتند که او با یک دست شاخه‌های زیتون را کنار زد، هنوز منگ بود و از آن لحظه‌های مرگبار کاملاً نرسته بود، اما میز را بدون کمک کسی چید، یک بار دیگر مثل خرچنگ از آن بالا

رفت و دوباره آن بالا شروع به داد و قال کرد که تریاقش چیزی جز رحمت الهی نیست که در آن بطری ریخته است، همان طور که ما همه به چشم خود دیده بودیم، و قیمتش دو پول سیاه است، زیرا آن را برای فروش اختراع نکرده است. بلکه فقط به خاطر خیر و سعادت بشر است. به محض این که این حرف از دهانش درآمد: خانم ها، آقایان فقط از شما خواهش می کنم که ازدحام نکنید، تریاق به اندازه ی کافی برای همه هست، همه ازدحام کردند و واقعاً چه کار خوبی کردند برای این که دست آخر تریاق به همه نرسید. حتی دریا سالار کشتی هم یک بطر از آن تریاق خرید چرا که او را متقاعد کرده بود که برای گلوله های سمی آنارشیست ها خوب است، و دریانوردان از گرفتن عکس های رنگی از او روی میز راضی نبودند، چرا که نتوانسته بودند از او در حالت مرده عکس بگیرند، اما وادارش کردند که عکس ها را با دست خود امضاء کند تا آن جا که دستش به درد آمده داشت شب می شد و فقط مبهوت ترین ما آدم ها در آن جا مانده بودیم. با نگاهش دنبال کسی می گشت که قیافه ی احمق ها را داشته باشد تا بتواند در جمع کردن بطری ها کمکش کند و طبیعتاً مرا نشان کرد. نگاهش به نگاه سرنوشت می مانست نه فقط سرنوشت من بلکه به سرنوشت او نیز، زیرا یک قرن از آن روز سپری شده بود و ما هر دو چنان آن را به خاطر می آوریم که انگار یکشنبه ی پیش اتفاق افتاده بود. چیزی که اتفاق افتاد این بود: داشتیم داروهای نمایشی اش را توی چمدانی با نوارهای ارغوانی که به کیف مدرسه شبیه بود می ریختیم که متوجه نوری در درون شد، گویا پیش از این آن را ندیده بود، زیرا با لحنی مطمئن پرسید: تو کی هستی؟ جوابش دادم که من یتیمی هستم که هنوز پدرش نمرده است و او چنان خنده ی بلندی مر داد که از آن چه همراه زهر فرو داده بود قوی تر بود. آن وقت پرسید برای گذران زندگی ات چکار می کنی؟ و من جوابش دادم که کاری به جز زنده ماندن نمی کنم، زیرا هیچ کاری به زحمتش نمی ارزد. او که هم چنان از فرط خنده اشکش درآمده بود پرسید چه علمی را در دنیا بیش تر از همه دوست داری که یادگیری؟ و این تنها باری بود که من بی هیچ

شوخی حقیقت را به او گفتم: دلم می‌خواهد غیبگو باشم. و این دفعه او نخندید ولی با لحنی که انگار با صدای بلند فکر می‌کرد گفت که فاصله زیادی برای رسیدن به آرزویت نداری زیرا به نظر او آن‌چه از همه واجب‌تر بود در چنگ خویش داشتیم و آن چهره‌ی احمقانه‌ام بود. همان شب با پدرم حرف زد و مرا برای همیشه به یک رثال و دو پول سیاه و یک دست ورق که ماجرای خیانت‌های جنسی را پیشگویی می‌کرد از پدرم خرید.

بلکمان<sup>۱</sup> بد قلب چنین بود، زیرا بلکمان خوش‌قلب خود من هستم. می‌توانست یک ستاره‌شناس را قانع کند که ماه فوریه چیزی به جز گله‌ای فیل نامرئی نیست، اما وقتی خوشبختی به او رومی آورد به جانوری مهربان تبدیل می‌شود. در اوج شکوه و شهرتش نایب‌السلطنه‌ها را مومیایی می‌کرد، و می‌گویند که به آن‌ها چنان چهره‌ی پرابهت و پراقتداری می‌بخشید که سال‌های سال بهتر از موقعی که زنده بودند به حکومتشان ادامه می‌دادند، و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد آن‌ها را دفن کند، تا این‌که او چهره‌ی مرده‌وارشان را به آن‌ها باز گرداند. اما شهرت و اعتبارش را با اختراع یک نوع بازی پایان‌ناپذیر شطرنج از دست داد، این بازی کشیشی را دیوانه کرد و دو تن از شخصیت‌های بنام را به خودکشی واداشت. این چنین بود که کارش رو به تنزل گذاشت و از تعبیرکننده‌ی خواب‌ها به هیپنوتیزم‌کننده‌ی جشن‌های تولد، و از کشیدن دندان آسیا از راه تلقین به طبابت در بازار مکاره کشید. چنان‌چه وقتی همدیگر را دیدیم مردم، حتی ولگردها، نیز به او چپ‌چپ نگاه می‌کردند. با بساط شعبده‌بازی و خیرت و پرت‌هایمان بسی مقصد راه افتاده بودیم و زندگی هنگامی که می‌کوشیدیم شیف‌های گیاهی را که قاچاقچیان را نامرئی می‌کرد و قطراتی را که زنان تعمیده دیده دزدکی در سوپ شوهران هلندی‌شان می‌ریختند تا ترس از خدا را آهسته آهسته به آن‌ها تلقین کنند، و هرچیزی را که به اراده خود می‌خواستی بخری، بفروشیم، تردیدی ابدی بود. خانم‌ها و آقایان، این یک دستور نیست، بلکه فقط

خواستیم نظرمان را گفته باشیم، وانگهی سعادت هم امری اجباری نیست. با این همه هرچند که از این بذله گویی هایش ازخنده غش می کردیم، واقعیت این است که به سختی شکممان را سیر می کردیم و آخرین امیدش را به حرفه ی من به عنوان پیشگو و فال بین بسته بود. بالباس مبدل ژاپنی در صندوقی قبرمانند پنهان می کرد و با زنجیر می بست تا بتوانم تمام سعی خود را به کار ببرم و پیشگویی کنم: در همان حال دل و روده ی کتاب دستورش را بهم می ریخت تا بهترین روش برای متقاعد کردن مردم دنیا را نسبت به کشفیات جدید من پیدا کند. خانم ها و آقایان، در این جا در مقابل شما بچه ای قرار دارد که کرم های شب تاب حزقیال زجرش داده اند و شماها که با چهره ی ناباورتان این جا ایستاده اید، اجازه بدهید ببینم آیا جرئت می کنید که از او پرسید که چه وقت مرگتان فرا خواهد رسید. اما من حتی قادر نبودم که روزش را هم حدس بزنم، از این رو او از غیبگویی من مأیوس شد برای این که فکر می کرد که تنبلی دستگاه گوارش نظم غده ی پیشگویی را به هم می ریزد و پس از آن که به خاطر خوش یمنی محکم بر سرم کوفت، تصمیم گرفت که مرا پیش پدرم ببرد و پولش را پس بگیرد. اما در آن هنگام برحسب اتفاق متوجه شد که می تواند عملاً از خاصیت الکتریسیته ی درد استفاده کند و دست به کار ساختن نوعی چرخ خیاطی شد که با قرار دادن ظرف حجامت و خون گیری در آن قسمت از بدن که درد می کند کار می کرد. از وقتی که شب ها، به دلیل ضرباتی که برای دور کردن نحوست به وسیله ی سحر و افسون به سرم می کوید، ناله و زاری می کردم، مجبور شد از من به عنوان وسیله ای برای آزمودن اختراعی استفاده کند و چون بازگشتن به تأخیر افتاد، بار دیگر خوشخویی اش را باز یافت، تا این که چرخ خیاطی چنان خوب کار کرد که نه تنها بهتر از یک خیاط نوآموز می دوخت بلکه برحسب موقعیت و شدت و ضعف درد، نقش پرنده و گل را نیز می دوخت. داشتیم خودمان را ستقاعد می کردیم بر بدبختی ها پیروز شده ایم که ناگهان به ما خبر رسید که در فیلادلفیا ناخدای یک کشتی که سعی می کرده تجربه ی تریاق را بار دیگر تکرار کند، جلو

چشم کارکنانش به غبار تبدیل شده است.

دیگر مدت ها خنده برلبش نیامد. از گذرگاه های سرخپوستان می گریختیم و هرچه بیش تر خود را گم و گور می کردیم، خبر دریانوردانی که به بهانه ی ریشه کن کردن تب زرد به سرزمین ما حمله کرده اند واضح تر به گوشمان می رسید. دریانوردان در سر راهشان هر خنزنده بی مهره و سفالگر احتمالی را سر می بریدند، نه تنها بومیان را به سبب بی احتیاطی، بلکه هم چنین چینی ها را به دلیل پریشانی و اختلال حواس، سیاهان را از روی عادت و هندی ها را برای افسون کردن مار می کشتند. آن وقت هرچه گل و گیاه و هرچه جانور بود و تمام معدن ها را از بین بردند، زیرا خبرگانی که در کار جادو کارشناس بودند به آن ها آموخته بودند که مردم جزایر کارائیب این قدرت را دارند که ماهیت خودشان را عوض کنند تا بتوانند سفیدپوست ها را گول بزنند. نمی توانستم بفهمم که این خشم از کجا ریشه گرفته بود و چرا ما این قدر می ترسیدیم، تا این که سرانجام از بادهای گواخیروی جان به سلامت بردیم و تنها آن موقع بود که او جرئت پیدا کرد پیش من اعتراف کند که پادزهرش چیزی جز ریواس و روغن ترپانتین نبود و او دو پول سیاه به یکی از دوستانش رشوه داده بود که آن افعی ای که تمام زهرش را گرفته بود بیاورد. در خرابه های یک میسیون مستعمره ای، به این امید فریبنده که گاه قاچاقچیان از این محل عبور می کنند و به این دلیل که آن ها مردانی هستند که می شود به آن ها اعتماد کرد و آن ها تنها کسانی هستند که زیر آفتاب جیوه ای و آن درندشت شوره زار دست به کارهای تهورآسبز می زنند، رحل اقامت افکندیم. اوایل سوسمارهای نمک سود و گل های آن خرابه را می خوردیم و هنوز آن قدر روحیه داشتیم که هنگام خوردن مچ پیچ های پخته ی او باز هم بخندیم اما وقتی دست آخر کارمان به جایی رسید که حتی تار عنکبوت های روی چاه ها را خوردیم تازه متوجه شدیم که چه قدر از دنیا پرت هستیم. چون آن وقت ها در مقابل مرگ هیچ راه چاره ای نمی دانستیم.

خیلی راحت دراز کشیدم تا کمتر آزارم دهد، درحالی که او هذیان گویان زنی



را مجسم می‌کرد که چنان ظریف بود که تنها با کشیدن آهی می‌توانست از دیوارها بگذرد، اما آن خاطرهٔ خلق الساعه هم حيله و ترفندی بود که از نبوغ او نشأت می‌گرفت تا بتواند مرگ را با بیماری عشق گول بزند. با این همه، در لحظه‌ای که مرگ رو در روی ما بود او زنده‌تر از همیشه کنار آمد و تمام شب را به تیمار من گذراند. آن شب را با چنان شدتی می‌اندیشید که هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که آن سوت و صفیر میان خرابه‌ها صدای باد بود یا صدای فکر او، و پیش از سپیده دم او با همان صدا و با همان عزم گذشته به من گفت که حالا حقیقت را می‌دانم و تو یگانه کسی هستی که دوباره خوشبختی‌ام را به هم زده‌ای، پس باید همت کنی، چون همان‌طور که خوشبختی مرا وارونه کرده‌ای همان‌طور هم باید آن را به حال خود باز گردانی.

آن وقت بود که آن اندک محبتی را هم که به او داشتم از دست دادم. آخرین تکه‌های لباس پاره پوره را از تنم درآورد، مرا در سیم خاردار پیچید، بر زخم‌هایم سنگ نمک مالید، مرا در آب نمک ادرارم خوبانند و از پا آویزانم کرد تا آفتاب پوستم را بکند و هم چنان که بر سرم فریاد می‌کشید گفت که این خفت و آزار برای تسکین زجر و آزارهای او کافی نیست. سرانجام مرا با نکتب و بلبختی به آن گوشه‌ی سیاهچال عذاب و توبه انداخت تا به‌وسم — همان‌جا که مبلغان مستعمره‌چی بدعت‌گذاران را روح تازه‌ای بخشیده بودند با تمام دوز و کلکی که در صدا درآوردن بدون باز کردن دهان بلد بود و هنوز هم به اندازه‌ی کافی این کار از او برمی‌آمد شروع کرد به تقلید صدای حیوانات حلال گوشت، صدای چغندرهای رسیده و زمزمه‌ی چشمه‌ها، تا این توهم بر من چیره شود که از فرط تنگدستی در وسط بهشت می‌سیرم و بدینسان عذابم دهد. وقتی سرانجام قاچاقچیان سوروساتش را فراهم کردند و او به سیاهچال عذاب و توبه‌ی من می‌آمد تا چیزی برای خوردن به من بدهد تا مبادا از گرسنگی بمیرم، آن وقت توان آن صدقه را از من پس گرفت، ناخن‌هایم را با انبردست می‌کشید و دندان‌هایم را با سنگ چاقو تیزکن سوهان می‌زد و تنها مایه‌ی دل‌داری و تسلی

خاطر من این آرزو بود که زندگی به من آن قدر فرصت دهد و بخت با من یار باشد تا بتوانم با شکنجه و آزاری به مراتب بدتر، از قید این همه رسوایی رها شوم. من تعجب می کردم که چطور در مقابل بوی آزارنده‌ی گندیده‌ی خودم تاب می آوردم و او مدام پس مانده‌ی غذایش را جلو من می انداخت و تکه‌های گندیده‌ی سوسمارها و لاشخورها را به گوشه و کنار سیاهچال پرت می کرد تا هوای سیاهچال مرا مسموم کند. نمی دانم چه مدت زمانی گذشته بود که لاشه‌ی خرگوشی را آورد تا نشانم دهد که ترجیح می دهد آن را دور بیندازد و برای خوردن به من ندهد، اما من دیگر طاقتم تمام شده بود و سراپا کینه بودم، از این رو گوش‌های خرگوش را گرفتم و آن را با تمام نیرو، در این خیال واهی که این خود او بود که تکه پاره می شد نه خرگوش، محکم به دیوار کوبیدم، و آن گاه آن اتفاق، همچون رؤیایی، پیش آمد؛ خرگوش با جیغی هراسان دوباره جان گرفت و جست زنان در هوا به سوی دست‌های من باز گشت.

و بدین سان زندگی بزرگ من آغاز شد. از آن وقت به بعد سراسر جهان را زیر پا گذاشته‌ام. تب را در مقابل دو پشیز از تن آن‌ها که دستخوش بیماری مالاریا بوده‌اند بیرون آورده‌ام و مردان کور را با دریافت چهار پشیز و نیم بینایی بخشیده‌ام و آب را از بدن بیماران مبتلا به استسقاء با هیجده پشیز بیرون کشیده‌ام و آدم‌های افلیج را اگر مادرزاد باشند با بیست پشیز و اگر بر اثر حادثه‌ای یا دعوای پرشروشوری دست و پایشان را از دست داده باشند با بیست و دو پشیز، و اگر به سبب جنگ یا زمین لرزه یا حمله‌ی پیاده نظام یا هر نوع بلای عمومی شل شده باشند با بیست و پنج پشیز شفا بخشیده‌ام. طبق ترتیب خاصی تمام بیماران عادی را یک جا مداوا کرده‌ام: دیوانه‌ها را بر حسب نوع دیوانگی‌شان، بچه‌ها را نصف قیمت، و ابلهان را رایگان و بی چشمداشت، و چه کسی جرئت می کند که بگوید من نوع دوست نیستم، ها، خانم‌ها، آقایان، و حالا، بله، حضرت فرمانده گردان بیستم، به افراد خود فرمان بدهید که موانع را از سر راه بردارند و بگذارند که بشر محنت کشیده بگذرد، جذامی‌ها در سمت چپ، غشی‌ها در سمت راست،

افلیج‌ها جایی که سر راه را نگیرند، و آن‌جا آن پشت، آن‌ها که کارشان خیلی فوری و فرتی نیست، فقط خواهش می‌کنم که زیاد دور و بر من ازدحام نکنید چون آن وقت اگر همه‌ی بیماری‌ها با هم قاطی شدند و مردم از مرضی که نداشتند شفا پیدا کردند من دیگر مقصر نیستم، و آن قدر به نواختن موسیقی ادامه بدهید تا سیخ‌ها ذوب شوند و آن قدر فشفشه هوا کنید که فرشته‌ها بسوزند و میگزاری را تا سرحد مرگ عقل به راه بیندازید، زن پتیاره، بندوق، قصاب و عکاس، همه را به خرج من خبر کنید؛ خانم‌ها، آقایان، چون همین‌جا بلدنامی بلکمان‌ها خاتمه پیدا می‌کند و آشوب و مهمهمی جهان آغاز می‌شود. چنین است که با به کار بردن شیوه‌ی نماینده‌ی کنگره، در صورتی که معالجه‌ی من مؤثر نبود و بعضی از بیمارانم بدتر از سابق شدند آن‌ها را خواب می‌کنم. تنها کاری که نمی‌کنم زنده کردن مرده‌هاست، برای این که به محض این که چشمشان را باز می‌کنند از فرط خشم به کسی که آسایش آن‌ها را برهم زده است حمله می‌کنند، و وقتی که کار از کار گذشته آن‌ها که مایل به خودکشی نیستند بار دیگر از شدت سرخوردگی می‌میرند. اوایل گروهی از دانشمندان مرا تعقیب می‌کردند تا در باره‌ی قانونی بودن شغل من بررسی کنند، وقتی از این نظر متقاعد شدند، به جهنم شمعون مجوسی<sup>۱</sup> حوالتم کردند و مرا شایسته‌ی زندگی توبه‌کاران دانستند تا این که سرانجام بتوانم تقدس پیدا کنم، اما من بی آن که به شأن و اقتدار آن‌ها بی حرمتی کرده باشم جواب دادم که من هم دقیقاً کارم را از همان حدود شروع کرده‌ام. واقعیت این است که مقدس شدن پس از مردن چیزی نصیب نمی‌کند، من به عنوان هنرمند تنها چیزی که می‌خواهم این است که زنده باشم تا بتوانم بی سر خر به مسافرت با این ماشین شش سیلندر که آن را از کنسول ملوان‌ها خریده‌ام ادامه بدهم، با این راننده‌ی معتقد به تثلیث که در شهر نیو اورلئان در اپرای دزدان دریایی خواننده‌ی باریتون بود، با پیراهن ابریشمی که تنم می‌کنم و عطرها، شرقی، و دندان‌های زیرجدی‌ام، کلاه حصیری پت و پهنم، و دگمه‌های دورنگ،

در خواب فرو روم بی آنکه ساعت شماطه دار بالای سرم باشد، با ملکه‌های زیبا برقصم و آن‌ها را در حالی که از توانایی پوچ و توخالی من انگشت به دهان مانده‌اند به حال خودشان رها کنم و از این‌که مبادا روز چهارشنبه خاکستر، آخرین روز روزه‌ی مقدس، تمام استعدادم را از دست بدهم دست و دلم نلرزد، زیرا برای ادامه‌ی این زندگی شاهانه تنها چیزی که به آن نیاز دارم چهره‌ی ابلهانه است که با آن ردیف مغازه‌هایی که از این‌جا تا آن سوی غروب در تملک دارم بیش از حد لزوم قیافه‌ی ابلهانه‌ی جهانگردانی را در پیش‌رو دارم که برای گیرآوردن عکس دریا سالار به ما سر می‌زدند و حالا برای عکس امضا شده‌ی من، و نیز تقویم‌هایی که شعرهای عاشقانه‌ی مرا چاپ کرده و مدال‌هایی که نیمرخ من در آن‌ها نقش بسته است سر و دست می‌شکنند و تکه‌پاره‌ی لباس‌هایم را سردست می‌برند و این همه برای این است که تمام روزها و تمام شب‌ها را مثل مجسمه‌ی پدران و بزرگان این سرزمین بر مجسمه‌ی اسبی مرمرین بنشینم و تمام مدت پرستوها سراپایم را با فضله‌هایشان مزین کنند.

جای تأسف است که بلکمان بدقلب نمی‌تواند این قصه را تکرار کند تا مردم ببینند که من آن را از خودم نساخته‌ام. آخرین باری که او را به رای‌العین در این دنیا دیدند آخرین نشان‌های شکوه پیشین خود را از دست داده بود، به دلیل خشونت و مشقت بیابان روحش همچون کشتارگاهی آشفته و استخوان‌هایش درهم ریخته بود، اما هنوز یک جفت زنگوله برایش به جا مانده بود که دوباره در بندر سانتاماریا دل‌دارین در آن روز یکشنبه با آن صندوق شوم و مقبره مانند ابدی سر و کله‌اش پیدا شود به جز این که این بار نمی‌خواست پادزهر بفروشد، با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید به ملوان‌ها التماس می‌کرد که او را در ملا عام تیرباران کنند تا این مخلوق مافوق‌الطبیعه دوباره زنده شدن خودش را، به نمایش بگذارد. خانم‌ها، آقایان، اگرچه حق دارید پس از این‌که آن همه از دست حقه‌بازی‌های شیطانی من به عنوان فریبکار و دروغگو عذاب کشیدید حرف‌های مرا باور نکنید، اما به استخوان‌های مادرم سوگند یاد می‌کنم که مدرک

و گواهی که امروز نشانتان می‌دهم، به هیچ وجه به آن دنیا مربوط نمی‌شود بلکه صرفاً یک حقیقت پیش پا افتاده است، در صورتی که کمترین شکی برایتان باقی مانده توجه کنید که دیگر به شیوه‌ی مرسوم نمی‌خندم و جلو تمایلم را به گریستن می‌گیرم. چنان قاطعیتی در تصمیم خویش پیدا کرد که دگمه‌های پیراهنش را باز کرد، با چشمان اشکبار، مشت‌های متوالی بر سینه‌اش کوفت تا بهترین نقطه را برای مردن نشان دهد، با این حال ملوان‌ها، از ترس این که به حیثیت و اعتبارشان لطمه‌ای نزنند جرئت نمی‌کردند به طرف او تیراندازی کنند. مردی که گویا سابقه‌ی داروها و جادوچنبل کردن‌های گذشته‌ی او را هنوز فراموش نکرده بود یک قوطی پر از ریشه‌ی گیاه سمی - معلوم نشد از کجا - برایش آورد که قادر بود تمام ماهی‌های دریای کارائیب را به سطح آب بیاورد، در آن را با اشتیاق بیش از حد باز کرد، انگار که واقعاً می‌خواست آن را بخورد. همین کار را هم کرد، خانم‌ها، آقایان، اما خواهش می‌کنم متأثر نشوید یا برای آرامش روح من دعا نکنید چون این مرگ چیزی به جز عیادت و بازدید نیست. این بار کارش چنان با صداقت توأم بود که اصلاً جیغ و داد مرگی نمایشی از خود در نیاورد، مانند خرچنگی از میز پایین آمد، روی زمین پس از کمی تردید، مناسب‌ترین جا را برای دراز کشیدن پیدا کرد و از آن جا چنان به من نگاه کرد که انگار به مادرش نگاه می‌کرد و آخرین نفسش را میان بازوایش بیرون داد. هم چنان جلو اشک‌های مردانه‌اش را گرفته بود که همه‌اش در تشنج ابدیت به هم پیچیده بود. البته اولین بار بود که علم من با شکست مواجه می‌شد. او را در صندوقی که از پیش اندازه‌اش را مشخص کرده بودم گذاشتم، حسابی تویش جا گرفت. برای آرامش روحش نمازی ترتیب دادم که برایم پنجاه و چهار پیشیز تمام شد، چون پیش‌نماز خرقه‌ی طلایی به تن کرده بود و سه کشیش دیگر نیز همراهی‌اش می‌کردند. مقبره‌ی باشکوهی برایش ساختم که در خور یک امپراتور بود، بالای تپه‌ای که گذرگاه دل‌انگیزترین نسیم ساحلی بود، با نمازخانه‌ی کوچکی مخصوص او با لوحهٔ فلزی که با حروف گوتیک رویش نوشته شده بود:

«این جا بلکمان مرحوم آر미ده که به غلط او را بدقلب می دانستند. گول زنده‌ی دریانوردان و قربانی علم»، وقتی آن‌چه در خور شأن و فضیلتش بود با تشریفات و احترام به جا آورده شد شروع کردم به انتقام گرفتن از آن همه رسوایی و افتضاح که بر سرم آورده بود.

او را در آن مقبره‌ی نشاندار دوباره زنده کردم و گذاشتم تا از وحشت برخود بیسجد. این جریان بیش از حمله‌ی پیداها به سانتاماریا دل‌دارین اتفاق افتاد، اما مقبره‌ی باشکوه بالای تپه دست نخورده، در سایه‌ی اژدهاهایی که برای خوابیدن در بادهای اقیانوس اطلس از تپه بالا می‌روند سر جای خود قرار دارد، و هربار که من گذرم به این جا می‌افتد یک ماشین پر از گل سرخ برایش می‌آورم و قلبم در تأسف و حسرت خومی‌های او به درد می‌آید، اما بی‌درنگ گوشم را به لوح می‌چسبانم تا صدای گریه‌اش را در میان تکه‌پاره‌ی آن صندوق زهوار دررفته بشنوم و اگر از قضا او دوباره مرده باشد بار دیگر به او زندگی می‌بخشم، زیرا حسن تنبیه به این است که او به زندگی‌اش تا وقتی که من زنده هستم، یعنی برای همیشه، ادامه دهد.

آخرین سفر کشتی ارواح





حالا آن‌ها می‌خواهند بدانند من کی هستم. سال‌ها بعد این را با صدای کلفت مردانه‌اش به خود گفت، سال‌ها پس از آن‌که برای اولین بار کشتی هیولاوار اقیانوس پیما بی‌هیچ نوری و بدون سروصدا هنگام شب از کنار دهکده، همچون کاخی غیرمسکونی عبور کرد. طولش از دهکده بیش‌تر بود و قد و قواره‌اش از برج کلیسا بلندتر، و در تاریکی شب به سوی شهر مستعمره‌ای که در طرف دیگر خلیج برای رویارویی با دزدان دریایی پر از سنگربندی و استحکامات بود پیش می‌راند. — به سوی بندر قدیمی بردگان و فانوس دریایی بزرگی که روشنایی تیره و هول‌آورش هر پانزده ثانیه یک بار دهکده را با نوار کم‌رنگ و ماهتابی خویش روشن می‌کرد و خیابان‌ها را به بیابانی آتشفشانی بدل می‌کرد. گرچه او در آن زمان پسر بچه‌ای بود که حتی هنوز صدایش دورگه نشده بود، مادرش اجازه داده بود که تا دیروقت شب در ساحل بماند تا بتواند به نوار چنگ‌های باد شبانه گوش فرا دهد. هنوز به یاد داشت، انگار جلو چشمش بود که کشتی اقیانوس پیما وقتی نور به فانوس دریایی می‌تابید پدیدار می‌شد و هنگامی که نور رد شده بود دوباره ظاهر می‌گشت. — گویی کشتی مجاز بود که این مسیر را طی کند، پیدا و ناپیدا شود، به طرف دهانه‌ی خلیج پیش برود، راه خویش را کورمال کورمال مثل خواب‌گردی پیدا کند و خود را به راهنمای شناوری که در بندر خلیج علامت‌گذاری شده است برساند. تا این‌که ناگهان گویی سوزنی در دستگاه

قطب‌نما خراب شده باشد، راه خود را به قسمت کم‌عمق دریا کج کرد و به گیل نشست، در هم شکست و بی‌هیچ صدایی در آب فرو رفت. هرچند چنین تصادفی با صخره‌ها باید صدای شکستن و به هم خوردن آهن‌ها و انفجار موتورها را به همراه داشته باشد تا ازدهایی را که در عمیق‌ترین خواب‌ها فرو رفته بود و به جنگلی پیش از تاریخ تعلق داشت که با آخرین خیابان‌های دهکده آغاز می‌شد و در آن سوی جهان پایان می‌گرفت از خواب بیدار کند، طوری که فکر کند آن را به خواب دیده است، اما وقتی که روز بعد گستره‌ی باز رخش‌ان خلیج را، رنگ‌های شلوغ و درهم برهم کلبه‌های سیاه‌پوستان را بر بالای تپه‌های بندر، و قایق‌های قاچاقچیان گویانا<sup>۱</sup> را انباشته از طوطی‌های زیان بسته با چینه‌دان‌های پر از الماس دید، باخود اندیشید: هم‌چنان‌که ستاره‌ها را می‌شمردم خواب به سراغم آمده و آن کشتی هیولوار را حتماً در خواب دیده‌ام. آن چنان خود را قانع کرد که در این مورد باکسی سخن نگفت و دیگر این منظره را در خاطر مجسم نکرد تا این‌که در مارس سال بعد، در همان شب، که در انتظار دیدن دلفین‌های دریا بود ناگهان همان کشتی موهوم و هول‌آور را دید که هر لحظه به تناوب ظاهر و ناپدید می‌شد؛ با همان مسیر اشتباهی که بار اول در پیش گرفته بود، با این تفاوت که این بار آن چنان از بیداری خود اطمینان داشت که دوان دوان رفت تا ماجرا را به مادرش بگوید، و مادرش سه هفته‌ی آزرگار از فرط نومیدی گریه و زاری کرد که چقدر کارهایت وارونه است، روز می‌خوابی و شب مثل دزدها از خانه بیرون می‌زنی. عقلت پارسنگ برداشته است.

مادر که مجبور بود همان روزها به شهر برود و یک صندلی راحتی برای نشستن و فکر کردن به شوهر مرده‌اش بخرد (برای این که غلتانک صندلی گهواره‌ای‌اش پس از یازده سال بیوه‌گی زهوارش در رفته بود) فرصت را غنیمت شمرد و از قایقران خواست که به قسمت کم‌عمق دریا براند تا پسرش به چشم خود آن‌چه را از پشت پنجره دریا دیده بود ببیند: عشق‌ورزی ماهی‌ها در بهار

اسفنج‌ها، ماهی‌های صورتی رنگ و کلاغ‌های آبی که در میان چاه‌های نرم و لغزنده میان آن‌ها شیرجه می‌رفتند و حتی گیسوان سرگردانی که بر اثر شکستن کشتی مسنمره‌ای غرق شده بودند. هیچ نشانی از کشتی غرق شده نبود، با این همه چنان دویا پیش را توی یک کفش کرده بود که مادرش قول داد مارس آینده با او به تماشا برود، بی آن‌که بداند تنها چیز مسلم و ضروری برای آینده‌اش صنلی راحتی است که از عهد سرفرانسیس در یک مانده و او آن را از حراج مغازه‌ی ترک‌ها خریده بود. همان شب روی آن نشست تا استراحتی بکند، آهی کشید و گفت آه آلو فرنوس<sup>۱</sup> بیچاره‌ی من، کاش می‌دانستی که ملکه وارنشتن و به تو فکر کردن روی این پارچه‌ی مخمل و زربفت و جعبه‌ی جواهر چه اندازه دلپذیر است. اما هرچه بیش‌تر خاطره‌ی شوهر مرده‌اش را در نظر می‌آورد بیش‌تر خون در قلبش حباب‌وار به غلیان می‌آمد و دلمه می‌بست؛ انگار عوض نشستن، داشت می‌دوید، خیس از سرما و تب، نفسش پر از غبار، تا این‌که پسرک هنگام سپیده‌دم برگشت و مرده‌اش را در صنلی راحتی پیدا کرد، با بدنی هم‌چنان گرم، اما تا نیمه‌گنبدیده. انگار که مار گزیده بود؛ همان بلایی که پس از آن بر سر چهار نفر دیگر آمد. پیش از آن‌که آن صنلی مرگ‌آفرین را به دریا پرت کنند، بسیار پرت و دور تا نتواند برای کسی دیگر تیرمبختی به‌بار آورد، چرا که در عوض قرن‌ها چنان به کارش گرفته بودند که توان استراحت بخشیدنش را از دست داده بود، مجبور بود که به جریان زندگی نکبت‌آور و یتیمانه‌ی خود عادت کند؛ به این‌که همه او را به عنوان پسر بیوه‌زنی نشان می‌دادند که صنلی شوم را به دهکده آورده بود و بیش‌تر از دزدیدن ماهی از قایق‌ها زندگی‌اش را می‌گذراند تا کمک و خیرخواهی مردم. کم‌کم صدایش دورگه می‌شد و خاطرات گذشته را از یاد می‌برد، تا این‌که شبی دیگر در ماه مارس برحسب اتفاق نگاهش به دریا افتاد و ناگهان، خدای مهربان، آن‌جا، آن نهنگ هیولایی پنبه‌ی نسوز، آن جانور غرنده. دیوانه‌وار فریاد زد که بیایید ببینید، بیایید ببینید! سگ‌ها چنان عوعوی

پرسروصدایی به راه انداختند و زن‌ها چنان در چنگ ترسی نامعقول و ناگهانی گرفتار شدند که حتی پیرترین مردان ترس‌های بابابزرگ‌هایشان را به یاد آوردند و هراسان زیر تخت‌خواب‌هایشان خزیدند، فکر کردند که ویلیام دامپیر<sup>۱</sup> برگشته است. اما آن‌ها که به طرف خیابان دویدند زحمت دیدن آن شیء خارق‌العاده را به خود ندادند که ببینند در همان دم دوباره راهش را به سمت مشرق کج کرد و در مصیبت سالیانه خویش در هم شکست، بلکه پسرک را زیر ضربات مشت و لگد گرفت و له و لورده در حالی که از درد به خود می‌پیچید به حال خود گذاشت. در همان حال با خشمی غریب به خود گفت: حالا می‌فهمند من کی هستم. مواظب بود تصمیم خود را با کسی در میان نگذارم، اما تمام سال را با این فکر گذراندم: حالا می‌فهمند من کی هستم! و هم چنان منتظر بود که یک‌بار دیگر آن هیولا ظاهر شود تا آن‌چه را می‌بایست، انجام دهد. از این رو قایقی دزدید، از خلیج گذشت و شب را در گذرگاه‌های بندر سیاهپوستان در میان حلی‌های خیارشور جزایر کارائیب در انتظار آن لحظه‌ی بزرگ سر کرد. چنان شیفته‌ی ماجراجویی خود شده بود که این بار، برخلاف همیشه، جلو مغازه‌های سرخیوست‌ها نایستاد تا به آدعک‌های چینی که به تمامی از دندان عاج فیل تراشیده شده بودند نگاه کند یا سیاهپوستان هلندی را با آن دو چرخه‌های عجیب و غریبشان مستخره کند و مثل دفعات پیش از مالایایی‌هایی که پوستی به رنگ مس داشتند و همه جای دنیا را زیر پا گذاشته بودند نترسید. در چنگ خیال میخانه‌ای پرت و پنهان بود که در آن فیله کباب زن‌های برزیلی را می‌فروختند. نظرش متوجه چیزی نبود تا این‌که شب با تمام سنگینی ستارگان بر سرش فرود آمد و از نفس جنگل بوی خوش و شیرین گل‌های گاردینا و سوسمارهای گندیده بیرون آمد. او پاروزنان، قایق دزدی‌اش را به سوی دهانه‌ی خلیج می‌راند و فانوس را خاموش کرده بود تا مبادا نظر مأموران گمرک جلب شود. هر پانزده ثانیه با بال زدن پره‌های سبز فانوس

۱. William Dampier, ۱۶۵۲ - ۱۷۱۵، پوینده و حادثه‌جوی انگلیسی. به دور زمین. در آخرین

سفر (۱۷۰۸). پلکرک را از جزایر خوان فرناندس نجات داد. م.

دریایی در او هام فرو می‌رفت و بار دیگر تاریکی او را به دنیای ملموس و بشری می‌کشاند و می‌دانست که دارد به راهنمای شناور کانال بندر نزدیک می‌شود، نه تنها به خاطر نور چراغ‌های آندوهبارش که شدیدتر می‌تایید، بلکه به خاطر نفس کشیدن آب که هر لحظه غمناک‌تر می‌شد. چنان در خود فرو رفته پارو می‌زد که متوجه نشد نفس هولناک کوسه دریایی که ناگهان به او خورد از کدام سو آمد، یا چرا شب ناگاه این همه ظلمانی شد؛ انگار که تمامی ستارگان یکباره فرو مُردند، و این بدان سبب بود که کشتی هیولوار آن جا بود، با تمام عظمت تصور ناپذیرش. خدایا، بزرگ‌تر از هر چیز بزرگی در دنیا، سیاه‌تر از هر چیز سیاه دیگری در روی زمین یا دریا! بوی سیصد هزار تُن کوسه ماهی چنان از نزدیک قایق می‌گذشت که او می‌توانست وصله‌های فولادی آن را ببیند، بدون کوچک‌ترین روشنایی در روزنه‌های بی‌انتهای کشتی، بدون آن‌که صدای نفسی از دستگاه‌هایش برآید، بدون روح، سکوت خویش را به دوش می‌کشید، هوای مرده‌ی خود، زمان ایستاده‌اش، و دریای در به در خویش را که در آن دنیای کامل و یکپارچه‌ی جانوران غرق شده شناور بودند. و ناگهان این همه با پرتو فانوس دریایی ناپدید شدند و برای لحظه‌ای بار دیگر به دریای شفاف کارائیب بدل شد: شب ماه مارس و هوای هر روزه‌ی پلیکان‌ها. از این رو او تنها میان گوی‌های شناور ایستاد، نمی‌دانست چه بکند، هیجان‌زده از خود پرسید: شاید هم واقعاً در بیداری دچار کابوس شده‌ام؟ نه تنها حالا بلکه دفعات پیش هم دچار کابوس بوده‌ام! اما پیش از آن‌که فرصت کند که سؤالش را تمام کند نفسی مهیب و رازآمیز چراغ‌های گوی‌های راهنمای شناور را از اول تا آخر خاموش کرد، و وقتی نور فانوس دریایی مسیرش را طی نمود کشتی هیولوار بار دیگر ظاهر شد. این بار نظم قطب نماهایش مختل شده بود، شاید حتی نمی‌دانست در کدام قسمت از اقیانوس حرکت می‌کند، کورمال کورمال در تاریکی به جستجوی کانال نامرئی بود اما در واقع داشت به طرف صخره‌ها حرکت می‌کرد. با الهام و مکاشفه‌ای مقاومت‌ناپذیر دریافت که این بدبختی راهنمای شناور آخرین رمز و کلید

این جادوست. فانوسش را در قایق روشن کرد، نوری سرخ و خفیف از آن می‌تابید که دلیلی نداشت هیچ یک از دیدمبان‌های برج را متوجه خود کند اما می‌توانست برای ناخدا به منزله‌ی خورشیدی راهنما باشد، چون در پرتو آن نور، کشتی هیولوار مسیر خود را پیدا کرد و با مانوری مرشار از سعادت رستاخیزی وارد معبر اصلی کانال شد، و آن وقت همه‌ی چراغ‌هایش یک دفعه روشن شد طوری که دیگ‌های بخارش دوباره با سروصدا به کار افتاد، ستارگانش در آسمان پدیدار شد. اجساد حیواناتش به اعماق فرو رفتند، انبوه بشقاب‌ها و بوی چاشنی‌ها در آشپزخانه‌ها به هم آمیختند، و صدای ارکستر که در عرشه‌های ماه موسیقی می‌نواخت و صدای کوبش شریان‌های عشاق دریایی در سایه روشن کابین‌ها به گوش رسید. اما هنوز چنان خشمی، خشمی کهنه، را با خود یدک می‌کشید که عنان خویش را به دست هیجانش نسپرد و نیز واهمه‌ای از این اعجاز و رویداد شگفت‌انگیز به دل راه نداد. مصمم‌تر از همیشه با خود گفت: حالا خواهند فهمید من کی هستم، بزدل‌ها، نشانشان خواهم داد. و به جای این‌که خودش را کنار بکشد تا آن دستگاه هیولایی او را زیر نگیرد، به پارو زدن در پیشاپیش آن پرداخت، چون آن‌ها حتماً باید حریفشان را خوب بشناسند.

او هم چنان با فانوسش به راهنمایی کشتی ادامه داد تا این‌که آن قدر از فرمان‌بری کشتی مطمئن شد که بار دیگر آن را واداشت تا مسیرش را از مسیر لنگرگاه‌ها تغییر دهد. کشتی را از کانال نامرئی به بیرون هدایت کرد، و افسارش را همچون بره‌ای دریایی به دست گرفت و به سوی دهکده‌ی به خواب رفته کشاند. کشتی‌ای سرزنده و شکست‌ناپذیر در برابر مشعل‌های فانوس دریایی که دیگر مرئی نبود بلکه هریانزده ثانیه یک بار آن را تبدیل به آلومینیوم می‌کرد. اکنون صلیب‌های کلیسا، فلاکت‌خانه‌ها و وهم و خیال با حالتی برجسته و آشکار نمودار می‌شدند، و کشتی هیولوار هم چنان پشت سر او می‌رفت، با هرچه در درونش بود سر در پی فرمان داشت: با ناخدایش که کنار بخاری به خواب رفته بود، با گاوهای گاوایزی‌اش در میان یخ یخچال‌هایش با بیماری تنها در

بیمارستان کشتی، با آب‌های مانده‌ی آب‌انبارهایش، با ناخدای محکوم که صخره‌ها را با لنگرگاه‌ها اشتباه می‌گرفت، زیرا در آن دم ناگهان غرش عظیم سوت کشتی آغاز شد، و او یک دفعه از فوران بخاری که بر سر و رویش می‌ریخت سراپا خیس شد؛ و قایق که به کسی دیگر تعلق داشت، نزدیک بود واژگون شود، اما دیگر خیلی دیر شده بود، چون صدف‌های خط ساحلی به چشم می‌خورد، سنگ‌های خیابان‌ها پیدا بود، خانه‌های دیر باوران، و سراسر دهکده‌ها با نور چراغ‌های هراسناک کشتی روشن شده بود، و او به زحمت توانست کنار کشد و برای آن جریان وحشی و رعدآسا جا باز کند و در اوج آن همه آشوب و آشفتگی فریاد برآورد: ترس‌و‌های بزدل اینک این شما و این هیولا! یک ثانیه پیش از آن‌که کشتی پولادین هیولایی زمین را زیرورو کند و صدای به هم خوردن دل‌انگیز نود هزار و پانصد بطری شامپانی یکی پس از دیگری از این سر تا آن سر کشتی به گوش برسد، روشنائی همه جا گسترده شد و دیگر سپیده دم ماه مارس نبود بلکه ظهر درخشان روز چهارشنبه بود، و او می‌توانست با سرور و شادمانی مردم ناباور را با دهان‌های باز بنگرد که متفکرانه به بزرگترین کشتی اقیانوس‌پیمای این دنیا و آن دنیا چشم دوخته بودند که در مقابل کلیسا به گِل نشسته بود — سفیدتر از هر چیز، بیست بار بلندتر از برج ناقوس کلیسا و تقریباً نود و هفت بار درازتر از دهکده. اسمش با حروف فلزی روی بدنه‌اش نقش شده بود: هلال‌سیلاگ<sup>۱</sup> و آب‌های باستانی و بی‌رقم دریا‌های مرگ از همه سوی اش فرو می‌چکید.





گفت و گوی ایزابل با خود  
به هنگام تماشای باران در ماکوندو



وقتی روز یکشنبه مردم از کلیسا بیرون می آمدند یکباره زمستان غافلگیرشان کرد. شب یکشنبه هوا دم کرده و خفه کننده بود. با این همه صبح یکشنبه هم کسی فکر نمی کرد که باران بیاید. پس از مراسم عشاء ریانی، پیش از آنکه ما زن ها فرصت پیدا کردن چترمان را داشته باشیم، بادی شدید، تیره و سنگین وزیدن گرفت که با چرخشی گسترده و دایره وار گرد و غبار و آتش زنه های سفت ماه مه را با خود روید. کسی که نزدیک من بود گفت: «چه باد نمناکی است.» و من حتی پیش از او می دانستم. از لحظه ای که ما پا به پله های کلیسا گذاشتیم حسی مبهم دلم را به لرزه انداخت. مردها با دستی به کلاه و دستمالی در دست دیگر، به خانه های نزدیک دویدند تا از باد و توفان غبار آلود در امان باشند. آنگاه باران شروع شد. و آسمان به ماده لزج و خاکستری بدل شد که بال هایش در یک وجبی بالای سرمان پرپر می زد.

بقیه ی صبح را من و نامادری ام کنار نرده ها نشسته بودیم و از این که باوان، اکلیل کوهی و گل نارد تشنه و بی آب را در گلدان ها پس از هفت ماه تابستان تفته و غبار سوزان جان تازه ای می بخشید شاد و شنگول بودیم. هنگام ظهر زمین از پیچش صدا باز ایستاد و بوی خاک دگرگون شده و لبریز از علف بیدار و جان گرفته و رایحه ی خنک و گوارای باران با بوی اکلیل کوهی در هم آمیخت. وقت ناهار پدرم گفت: «وقتی در ماه مه باران بیارد، نشانه ی آن است که فصل خوبی در

پیش داریم.»

با لبخندی به نشانه‌ی فرارسیدن بارقه‌ی درخشان فصل نو، نامادری‌ام به من گفت: «این حرف را در موعظه‌ها شنیده‌ام.» پدرم لبخندی زد و غذایش را با اشتهای فراوان خورد و حتی کنار نرده خاموش و با چشمانی بسته دراز کشید تا غذایش سرفرصت هضم شود، اما خواب نبود، به نظر می‌آمد که در بیداری خواب می‌بیند.

تمام بعد از ظهر با آهنگی یکنواخت و با همان یکدستی و روانی که آبخار فرو می‌ریزد باران بارید؛ گویی تمام بعد از ظهر را با قطاری سفر می‌کردیم. بی‌آن‌که اعتنایی به باران بکنیم داشت در ژرفنای حواسمان رخنه می‌کرد. صبح زود روز دوشنبه، وقتی در را بستیم تا جلو سوز برنده و بسیار سردی را که از سمت حیاط یورش می‌آورد بگیریم حواسمان از باران پر شده بود. و صبح روز دوشنبه حواسمان از باران لبریز بود. من و نامادری‌ام برگشتیم که نگاهی به باغچه بیندازیم. زمین سخت و خاکستری ماه مه شب هنگام به ماده‌ای تیره‌رنگ و چسبنده، مانند سوپی کم‌مایه، بدل شده بود. باریکه‌ی آب از گلدان‌ها به راه افتاده بود. نامادری‌ام گفت: «فکر می‌کنم که آن‌ها در طول شب بیش از اندازه آب خورده‌اند.» دیدم که دیگر لبخند به لب نداشت و شادی روز پیش، هنگام شب به وقاری سست و کسل‌کننده تبدیل شده بود. گفتم: «فکر می‌کنم حق با شماست. بهتر بود که به سرخپوست‌ها می‌گفتیم که گلدان‌ها را تا بند آمدن باران قوی ایوان می‌گذاشتند. و آن‌ها این کار را می‌کردند.»

درحالی‌که باران به درختی تناور تبدیل می‌شد که بر فراز درختان دیگر گسترده باشد، پدرم همان جایی را که بعد از ظهر یکشنبه نشسته بود، اشغال کرد، اما دربارهِ باران حرفی نزد. گفت: «مثل این‌که شب گذشته خیلی کم خوابیدم، چون از کم‌رود بیدار شدم.» و همان‌جا کنار نرده‌ها نشسته، پایش را روی صندلی دراز کرده بود و سرش را به سوی باغچه‌ی خالی و عریان چرخانده بود. فقط هنگام تاریک روشن غروب بی‌آن‌که لب به ناهارش زده باشد، گفت: «به

نظر می‌آید که هیچ وقت هوا صاف نخواهد شد.» و من آن ماه‌های گرم و سوزان را به خاطر آوردم. ماه اوت را به یاد آوردم، آن خواب‌های نیمروزی هولناک که زیر سنگینی لحظات تا سرحد مرگ و امی رفتیم، لباس‌هایمان به تمنان چسبیده و در بیرون همه‌می‌سمج و کسل‌کننده‌ی لحظات را که هرگز تکان نمی‌خورد می‌شنیدیم. دیوارهای سراپا خیس و شسته و بندبند ستون‌ها را دیدم که همه‌شان از آب پف کرده بود. باغچه را دیدم که برای نخستین بار خالی بود و بوته‌ی یاسمن کنار دیوار را که یادآور خاطره‌ی مادرم بود. پدرم را دیدم که در صندلی گهواره‌ای نشست، ستون فقرات معیوش را به بالش تکیه داده و چشمان غمناکش در پیچ و خم باران گمشده بود. یاد شب‌های ماه اوت افتادم که در سکوت شگفت‌انگیزش به جز آهنگ هزاره‌ی زمین که بر محور خشک و زنگ زده‌ی خویش می‌چرخید صدایی به گوش نمی‌رسید. ناگهان احساس کردم که در چنگال اندوهی سخت گرفتار شده‌ام.

تمام روز دوشنبه، درست مثل یکشنبه، باران آمد. اما اینک به نظر می‌آمد که طور دیگری می‌بارد، چرا که چیزی متفاوت و تلخ در قلبم راه می‌گشود. در تاریک روشن غروب صدایی کنار دستم گفت: «چه باران خسته‌کننده‌ای.» بی‌آن که سرم را برگردانم و نگاه کنم صدای مارتین را شناختم. می‌دانستم که از صندلی که نزدیک من بود حرف می‌زند با همان لحن سرد و پرهیبتی که حتی پس از آن سپیده دم غمناک ماه سپتامبر، که قرار شد شوهر من باشد، تغییری نکرده بود. پنج ماه از آن هنگام گذشته بود. حالا می‌خواستم بچه‌ای به دنیا بیاورم. و مارتین آن‌جا کنارم نشسته بود و می‌گفت که باران خسته‌اش کرده است. گفتم: «خسته‌کننده نیست، بلکه به نظرم با آن باغچه‌ی خشک و خالی و آن درختان بی‌بار و برگ که از حیاط نمی‌تواند تو بیاید، سخت غم‌انگیز است.» آن وقت برگشتم تا به مارتین نگاه کنم اما او دیگر آن‌جا نبود. تنها یک صدا بود که می‌گفت: انگار هوا هرگز صاف نخواهد شد، و وقتی که به سوی صدا برگشتم با صندلی خالی روبه‌رو شدم.

صبح روز سه شنبه توی باغچه گاوی پیدا کردیم. با آن بی جنبشی و سکون سخت و سرکشانه‌اش به نظر مانند دماغه‌ای بلند و گلی می‌آمد. سم‌هایش در گِل فرو رفته و سرش به پایین خم شده بود. هنگام صبح سرخپوست‌ها کوشیدند تا با چوب و سنگ از باغچه برانندش. اما گاو همان‌جا، بی هیچ تشویشی، عبوس و هیبت‌انگیز با سم‌های هم‌چنان فرو رفته در گِل ایستاده بود و سرگنده‌اش را باران می‌آورد.

سرخپوست‌ها چنان گاو را به ستوه آوردند که کاسه‌ی صبر پدرم لبریز شد. گفت: راحتش بگذارید، همان‌طور که آمده، خودش هم می‌رود.

دلمه‌های غروب روز سه شنبه، آب سفت و آزارنده شد همچون کفنی و لفافه‌ای که قلب را فرو پوشانده باشد. خنکی اوایل صبح به رطوبتی چسبنده و داغ مبدل شد. هوا نه سرد بود، نه گرم، بلکه از سرمای تب‌آلود و آتشین‌آکنده بود. پا توی کفش به عرق می‌نشست. مشکل می‌شد گفت که چه چیزی بیش‌تر کلافه می‌کرد، پوست عریان یا تماس لباس با پوست. خانه از جنب و جوش باز ایستاده بود. توی ایوان نشسته بودیم اما دیگر مثل روز اول باران را تماشا نمی‌کردیم. دیگر چیزی به جز طرح درختان فرو رفته در مه نمی‌دیدیم، با غروبی غمگین و دل‌تنگ‌کننده که چنان تأثیری از خود به‌جا می‌گذاشت که انگار با رؤیای آدم بیگانه‌ای از خواب بیدار شده باشی. می‌دانستم که سه شنبه است، دوقلوهای سنت خروم<sup>۱</sup> را به خاطر می‌آوردم، آن دو دختر ناپینایی را که هر هفته به خانه‌ی ما می‌آمدند تا برایمان آوازهای ساده‌دلان سر دهند، که تلخی و غریبت زودرس صدایشان حالتی حزین داشت. برفراز باران، آوازهای کوتاه دختران ناپینا را شنیدم و آن‌ها را در خانه پیش چشمم مجسم کردم، آرام غنوده و در انتظار بند آمدن باران تا بتوانند بیرون روند و آوازشان را سر بدهند. فکر کردم که آن روز دوقلوها آواز نخواهند خواند، و نیز آن زن گدا مثل هر سه شنبه پس از خواب نیم‌روز به ایوان نخواهد آمد تا شاخه‌ای ابدی از درخت بلسان‌گدایی کند.

آن روز برنامه‌ی غذایمان به هم خورد. هنگام خواب نیمروز، نامادریم با یک بشقاب سوپ بی‌مزه و تکه‌ای نان بیات از ما پذیرایی کرد. اما در واقع ما تا غروب دوشنبه لب به غذا نزده بودیم و فکر می‌کنم از آن موقع به بعد دیگر دست از فکر کردن برداشتیم. باران ما را سست و فلج کرده بود و با حالتی سرشار از آرامش و تسلیم به خرابی و ویرانی طبیعت تن داده بودیم. فقط در آن بعدازظهر، گاو بود که از خود حرکتی نشان می‌داد. ناگهان صدایی سنگین و پرطنین درون گاو را به لرزه درآورد و سم‌هایش با فشار بیش‌تری در گِل فرو رفت. آن وقت تا نیم ساعت هم چنان بی‌حرکت ماند، انگار که مرده بود اما عادت زنده ماندن، عادت میخکوب شدن در حالتی خاص میان باران، مانع افتادنش می‌شد، تا این‌که آن عادت در برابر اندامش به زانو درآمد. آن‌گاه پاهای جلوش را خم کرد (ران‌های تیره رنگ و براقش را هنوز با تمام نیروی اندوهبارش سرپا نگاه داشته بود) و پوزه‌ی مضحکش را در گِل فرو کرد. سرانجام در زیر بار سنگینی اندامش با حالتی وقارآمیز و تدریجی و خاموش به سقوطی تمام و کمال تن داد. کسی پشت سرم گفت: «عمرش به سرآمد.» برگشتم تا او را نگاه کنم و توی درگاه زن گدای روز سه شنبه را دیدم که از میان توفان آمده بود تا شاخه‌ی درخت لیموی بلسان طلب کند.

اگر روز چهارشنبه موقع رفتن به اتاق چشمم به میزی که به دیوار تکیه داده بودند و اسباب و اثاث رویش تلنبار شده بود نمی‌افتاد، و در سمت دیگر، در دیواره و جان‌پناهی که هنگام شب آماده‌اش کرده بودند چمدان‌ها و صندوق‌های پراز اسباب و لوازم خانگی را ندیده بودم، شاید به آن حال و هوا عادت می‌کردم. دیدن این صحنه احساس خلأ هولناکی در من ایجاد کرد. در طول شب چیزی اتفاق افتاده بود. خانه در هم ریخته بود؛ سرخپوست‌های گواخیرویی بی‌پیراهن و پابرهنه با شلوارهای تا سر زانو بالا زده، داشتند اثاث خانه را به اتاق غذاخوری حمل می‌کردند. در حالت آن مردها، در سعی و تقلاشان، بی‌رحمی و قساوت نمرد بیهوده‌شان به خاطر ناگزیری و خفت ناشی از فرودستی، در آن هوای

بارانی آشکار بود. بی مقصد و بی اراده راه می‌رفتم. احساس کردم که به چمنی ویران شده مبدل شده‌ام که در آن علف دریایی و گل‌سنگ کاشته شده، با قارچ‌های نرم و لزج که با گیاهان کراحت‌آمیز نمسارها و سایه‌سارها کودش داده باشند. در اتاق نشیمن در اندیشه‌ی آن صحنه‌ی ویران اسباب و اثاث روی هم تلنبار شده فرو رفته بودم که صدای نامادری‌ام را شنیدم که از اتاقش داشت به من گوشزد می‌کرد که ممکن است سینه پهلوشوم. تازه آن وقت متوجه شدم که آب تا قوزک پایم بالا آمده است. آب توی خانه راه افتاده بود، کف آن را آبی راکد و مانده پوشانده بود.

ظهر روز چهارشنبه هنوز آفتاب درگیر و دار طلوع کردن بود. و هنگام بعد از ظهر در ساعت سه کاملاً شب شده بود. آفتابی نابهنگام و رنگ باخته، با همان آرامش و یکنواختی و با همان طنین بیرحمانه‌ی باران در حیاط. تاریکی شتاب‌آمیز و زودرس، نرم و دل‌تنگ‌کننده بود، که در میان سکوت گواخی‌رویی‌ها که روی صندلی‌های بغل دیوار، مغلوب و ناتوان در برابر آشوب طبیعت قوز کرده بودند، کم‌کم عمیق‌تر می‌شد؛ در این هنگام خبرهایی از بیرون خانه می‌رسید. کسی خبرها را به خانه نمی‌آورد. خود به سادگی درز می‌کرد، دقیق و مجزا، انگار این خبرها همراه گِل و شلی که در خیابان‌ها راه افتاده بود و اسباب و اثاث خانه را باخود می‌برد، همراه چیزهای جورواجور، پس مانده‌ی فاجعه‌ای در دور دست، آشغال و حیوانات مرده می‌آمدند. دو روز طول کشید تا اهل خانه‌ی ما از حوادثی که روز یکشنبه اتفاق افتاد - وقتی که باران گویی خبر از فصلی امیدبخش می‌داد - مطلع شوند. خبرها انگار با عامل محرک درونی توفان به ما می‌رسید. خبر رسید که کلیسا را آب گرفته و احتمال دارد که فرو ریزد. آن شب کسی بی آن‌که دلیلی برای حرفش داشته باشد گفت: «از روز دوشنبه قطار نتوانسته از پل رد شود، مثل این‌که رودخانه ریل‌ها را با خود برده.» و باز خبر رسید که زن بیماری توی رختخوابش گم و گور شده و آن روز بعد از ظهر درحالی که در حیاط شناور بوده پیدا شده است.



هراسان در چنگ وحشت سیل روی صندلی گهواره‌ای نشسته بودم و چشمانم را آکنده از حس پیش‌آگاهی مبهم به تاریکی نمناک دوخته بودم. نامادری‌ام در آستانه‌ی در ظاهر شد، با سری بالاگرفته و چراغی در دست. به نظر همچون شیخ خانوادگی می‌آمد، چیزی که پیش از این اصلاً وحشتی در من برنمی‌انگیخت زیرا من خودم در آن حالت فوق‌طبیعی‌اش سهیم بودم.

به من نزدیک شد. هنوز سرش را بالاگرفته بود و چراغ را در هوا؛ توی ایوان در آب شلپ شلپ‌کنان پیش رفت. گفت: «حالا باید دعا کنیم.» و من چهره‌ی خشک و پُر چین و چروکش را تماشا کردم، انگار تازه سر از قبر درآورده بود. گویی که از مایه و ماده‌ای ساخته شده بود که با مایه و جوهر بشری تفاوت داشت. درست رویه‌روی من با تسبیحی در دست گفت: «حالا باید دعا کنیم. آب قبرها را شسته و حالا مرده‌های بینوا توی گورستان شناورند.»

شاید آن شب اندکی خواب به چشمانم راه یافته بود که ناگهان با بوی تند و نافذی چون بوی جسد‌های تجزیه شده از خواب پریدم. تکان سختی به مارتین دادم که کنارم خرناسه می‌کشید. پرسیدم: «تو حس نمی‌کنی؟» گفت: «چی را؟» گفتم: «بورا. حتماً بوی مرده‌هاست که توی خیابان‌ها شناورند.» از این خیال به وحشت افتادم. اما مارتین به طرف دیوار غلتید و با صدای گرفته و خواب‌آلود گفت: «این‌ها ساخته و پرداخته‌ی خیالات توست. زن‌های حامله همیشه خیالات به هم می‌یافتند.»

سحرگاه پنجشنبه بوها پراکنده شدند، حس فاصله‌ها از دست رفت. تصور زمان، که از روز قبل به هم خورده بود، کاملاً ناپدید شده بود. پس پنجشنبه‌ای هم در کار نبود. پنجشنبه به ماده‌ای ژله مانند تبدیل شده بود که می‌شد به راحتی آن را با دست دوباره‌اش کرد تا به روز جمعه رسید. هیچ‌کس آن‌جا نبود، نه مرد و نه زن. نامادری‌ام، پدرم، سرخپوست‌ها اجسامی لبه مانند و دور و نامحتمل بودند که در مرداب زمستان راه می‌رفتند. پدرم گفت: «از این‌جا تکان نخور تا به تو بگویم چه کار کنی.» صدایش دور و غیرمستقیم بود و انگار که با گوش شنیده نمی‌شد.

بلکه از طریق حس لامسه، که تنها حس فعال بود، درک و دریافت می شد. اما پدرم دیگر بزن گشت. در هوا ناپدید شده بود. از این رو وقتی شب فرا رسید نامادری ام را صدا کردم تا بگویم که تا اتاق خواب همراهم بیاید. به خواب آرام و آسوده ای فرو رفتم، که تمام شب ادامه داشت. روز بعد هوا باز هم همان طور بود، بی رنگ، بی بو و بی آن که درجه ی حرارت محسوس باشد. به محض این که از خواب بیدار شدم پدرم توی صندلی و همان جایی حرکت نشستم، چون چیزی مرا هشدار می داد که هنوز بخشی از خود آگاهی ام کاملاً بیدار نشده است. آن گاه صدای سوت قطار را شنیدم. صدای کشدار و غم انگیز سوت قطار به جای توفان نشسته بود. پیش خود فکر کردم که جایی باید هوا صاف شده باشد، و صدایی پشت سرم انگار در جواب فکر من، گفت: «کجا؟» برگشتم و پرسیدم: «آن جا کیه؟» نامادری ام را با بازوانی ظریف و بلند کنار دیوار دیدم که می گفت: «منم.» پرسیدم: «صدایش را می شنوی؟» گفت: «آره، شاید هوای حول و حوش صاف شده و ریل ها را تعمیر کرده اند.» آن وقت سینی را با صبحانه ای بخار آلود به دستم داد. بوی شس سیر و کراهی جوشیده می داد. یک بشقاب پر از سوپ بود. با اضطراب از نامادریم پرسیدم که ساعت چند است. و او به آرامی با صدایی که از تسلی می فروتنانه حکایت می کرد گفت: «باید نزدیک دو ونیم باشد.» با همه ی گرفتاری قطار تأخیر ندارد. گفتیم: «دو ونیم! چه طور توانسته ام این همه مدت بخوابم!» گفت: «خیلی هم نخوابیدی بیشتر از سه ساعت نباید باشد.» و من لرزان، احساس می کنم که بشقاب از میان انگشتانم می لغزد. گفتیم: «دو و می دقیقه ی روز جمعه.» و او با آرامشی بی رحمانه افزود: «دو و می دقیقه ی روز پنجشنبه، هنوز دو و می دقیقه ی روز پنجشنبه.»

نمی دانم چه مدت در آن حالت خوابگردها فرو رفته بودم، حالتی که در آن حواس ارزش و کارایی خود را از دست می دهند. فقط همین قدر می دانم که پس از ساعت های بی شمار از اتاق دیگر صدایی به گوشم رسید. صدایی که می گفت: حالا می توانی تخت خواب را به این طرف بچرخانی.

صدای خسته‌ای بود اما به صدای آدم خسته نمی‌ماند، بلکه به صدای کسی شبیه بود که دوران نفاختش را می‌گذرانند. آن وقت صدای آجرها را توی آب شنیدم. پیش از آن‌که دریابم که درحالت افقی هستم سفت و سخت سرچایم نشسته بودم، آن‌گاه احساس خلأ عظیمی کردم. خاموشی موج و خشونت‌بار خانه را حس کردم، ایستایی باور نکردنی که بر همه چیز اثر گذاشته بود. و ناگهان احساس کردم که قلبم به سنگی منجمد مبدل شده. فکر کردم که مرده‌ام، خدایا، من مرده‌ام. توی تختخواب تکانی به خود دادم. فریاد کشیدم: «آدا! آدا!» صدای ناخوشایند مارتین از آن طرف جوابم داد: «نمی‌توانند صدایت را بشنوند، آن‌ها هنوز هم بیرون هستند.» تازه آن وقت بود که متوجه شدم هوا صاف شده و گرداگرد ما سکوتی گسترده می‌شود — آرامش، سعادت، جاودانگی، عمیق و رازآمیز، حالتی تمام و کمال که بیش‌تر به مرگ شباهت داشت. آن‌گاه صدای پاهایی در ایوان به گوش رسید. صدایی صاف و سرشار از سرزندگی برخاست. سپس نسیمی خنک دیوار چوبی در را به لرزه درآورد، صدایی چون صدای در زدن برخاست، و اندامی توپر و شگفت‌انگیز، مانند میوه‌ای رسیده، با سر توی آب‌انبار گوشه‌ی حیاط افتاد. چیزی در هوا، حضور مردی نامرئی را که داشت در تاریکی لبخند می‌زد آشکار ساخت. خدای مهربان، با حالتی آشفته و مر در گم از درآمیختن و به هم خوردن زمان اندیشیدم: اگر حالا برای رفتن به عشاء ربانی یکشنبه‌ی گذشته دنبالم بیایند دیگر تعجیبی نمی‌کنم.



نابو

سیاهپوستی که فرشتگان را در انتظار می گذاشت



نابو میان کومه‌ی یونجه به روی شکم دراز کشیده بود؛ احساس می‌کرد که بوی شاش اصطبل به بدنش چسبیده است. خاکستر گرم آخرین اسب‌ها را برتن قهوه‌ای و براق خویش حس می‌کرد، اما از بوی پوستشان اثری نبود. نابو چیزی حس نمی‌کرد. گویی با آخرین ضربه‌ی شمشیر اسب به پیشانی‌اش به خواب فرو رفته بود و حالا آن ضربه تنها احساسی بود که داشت. چشمانش را باز کرد و دوباره بست و آن‌گاه با تنی کشیده و خشک، همچنان خاموش ماند، زیرا تمام بعدازظهر را احساس کرده بود که بی‌زمان رشد می‌کند، تا این‌که کسی پشت سرش گفت: «بیا، نابو، به اندازه‌ی کافی خوابیده‌ای.» نابو برگشت، اسب‌ها را ندید؛ در بسته بود. به فکرش رسید که حتماً اسب‌ها جایی توی تاریکی هستند، گرچه صدای پابرزمین کوبیدن بی‌قرارانه‌شان را نمی‌شنید. خیال کرد کسی که با او حرف می‌زند، بیرون اصطبل بود، چون در را از تو بسته بود و مانعی پشتش گذاشته بود. یکبار دیگر صدایی پشت سرش گفت: «خیلی خوب نابو، دیگر به اندازه‌ی کافی خوابیده‌ای. تقریباً سه روز است که در خوابی.» تازه آن وقت بود که نابو چشمانش را کاملاً باز کرد و یادش آمد: «من به این دلیل این‌جا هستم که اسبی لگدم زده.»

زمان را گم کرده بود. روزها را پشت سر گذاشته بود. انگار کسی بر آن شب‌های دور شنبه که به میدان شهر می‌رفت اسفنجی نمناک کشیده بود. پیراهن

سفید را از یاد برده بود. فراموش کرده بود که کلاهی سبز داشت که از نی‌های سبز درست شده بود. و نیز شلوار کوتاهی به رنگ تیره تنش بود. فراموش کرده بود که کفش به پا ندارد. نابو شب‌های شنبه به میدان می‌رفت و در گوشه‌ای، خاموش می‌نشست؛ نه برای گوش دادن به موسیقی بلکه برای تماشای آن مرد سیاهپوست. هر شنبه او را می‌دید. سیاهپوست عینک دوره شاخی به چشم می‌زد که به گوش‌هایش بند شده بود، و در یکی از ارکسترها به نواختن ساکسیفون می‌پرداخت.

نابو مرد سیاهپوست را می‌دید اما او نابو را نمی‌دید. دست کم اگر کسی متوجه شده بود که نابو شب‌های شنبه برای دیدن سیاهپوست به میدان می‌رود و از او می‌پرسید (حالا نه، چون دیگر چیزی به یادش نمی‌آمد) آیا نابو به حال مرد سیاهپوست او را دیده، نابو می‌توانست بگوید نه. تنها کاری که پس از تیمار کردن اسب‌ها می‌کرد تماشای مرد سیاهپوست بود.

یکی از شنبه‌ها مرد سیاهپوست مر جای خود توی ارکستر نبود. نابو ابتدا فکر کرد که شاید دیگر نمی‌خواهد در مکان‌های عمومی، با وجود این که آنجا جایگاه موسیقی بود، به نواختن موسیقی بپردازد. گرچه بعد با خود فکر کرد که مرد سیاهپوست شنبه‌ی دیگر به آنجا برمی‌گردد، به این دلیل که آنجا جایگاه موسیقی بود. اما شنبه‌ی دیگر او برنگشت و جایگاه موسیقی نیز دیگر سرجایش نبود.

نابو به پهلوی دیگرش غلتید و مردی را که با او حرف می‌زد به چشم خود دید. اول او را که در تاریکی اصطبل محو می‌نمود نشناخت. مرد روی تیرکی پیش آمده نشسته بود، حرف می‌زد و آهسته بر سر زانویش می‌کوفت. نابو که می‌کوشید آن مرد را بشناسد بار دیگر گفت: «اسبی لگدم زد». آن مرد گفت: «بسیار خوب، حالا دیگر اسب‌ها این جا نیستند و ما توی دسته‌ی همسرایان منتظرت هستیم.» نابو سرش را تکان داد. هنوز فکرش را به کار نینداخته بود، اما حالا که فکر می‌کرد به نظرش می‌آمد که آن مرد را جایی دیده. نابو نمی‌فهمید، اما



به نظرش هم عجیب نمی آمد که کسی چنین حرفی به او بزند، چون هر روز هنگام تیمارکردن اسب ها از خودش آوازهایی می ساخت تا آن ها را سرگرم کند. آن وقت همان آوازهایی را که برای اسب ها خوانده بود در اتاق نشیمن برای سرگرم کردن دخترک گنگ دوباره سر می داد. هنگام آواز خواندن اگر کسی می گفت که می خواهد او را پیش همسرایان ببرد، در شگفت نمی شد. حالا حتی کمتر از آن دچار تعجب می شد، چون دیگر حواسش کار نمی کرد. حالتی فرسوده، کودن و حیوانی پیدا کرده بود. گفت: می خواهم بدانم که اسب ها کجا هستند. آن مرد جواب داد: «من که قبلاً به تو گفتم: اسب ها این جا نیستند. تنها چیزی که مورد علاقه ی همه ی ماست در اختیار داشتن صدایی نظیر صدای توست.» و شاید نابو افتاده در میان کومه ی یونجه آن حرف ها را می شنید، اما نمی توانست دردی را که لگد اسب پریشانی اش به جا گذاشته بود از حواس آشفته و درهم ریخته ی دیگرش تشخیص دهد. سرش را روی کومه گذاشت و به خواب رفت.

با این که مرد سیاهپوست دیگر میان گروه نوازندگان نبود، نابو مدت دو یا سه هفته هم چنان به میدان می رفت. شاید اگر می پرسید که، چه بر سر مرد سیاهپوست آمده یکی پیدا می شد که جوابی بدهد. اما از کسی نپرسید و همین طور در کنسرت ها حاضر می شد تا این که مرد دیگری با ساکسیفون دیگری جای سیاهپوست را گرفت. آن گاه نابو متقاعد شد که سیاهپوست دیگر بر نمی گردد و تصمیم گرفت که به میدان نرود. وقتی بیدار شد فکر کرد که مدت کوتاهی خوابیده است. بوی یونجه ی نمناک هنوز هم بینی اش را می سوزاند. تاریکی هم چنان آن جا در برابر چشمانش کمین کرده بود، او در محاصره ی تاریکی بود. و مرد هنوز در آن گوشه بود. صدای مبهم و آرام مرد که بر سر زانوانش می کوفت، می گفت: «ما منتظر تو هستیم، نابو، تقریباً دو سال می شود که تو در خواب هستی و از بیدار شدن خودداری می کنی.» آن وقت نابو بار دیگر چشمانش را بست و دوباره گشود، به آن گوشه خیره ماند، و باز هم آن مرد را

دید، حالتی آشفته داشت و از خود بی خود بود. تازه آن وقت بود که او را شناخت.

اگر اهل خانه می دانستند که نابو شب های شنبه در میدان چکار می کند، شاید به فکرشان می رسید برای چه دیگر به میدان نمی رود. چون حالا موسیقی اش در خانه به راه است. این موقعی بود که برای سرگرم کردن دخترک آن گرامافون را به خانه آوردیم. از آن جایی که برای کوک کردن گرامافون همیشه به کسی احتیاج بود، طبعاً این آدم جز خود نابو نمی توانست باشد. می توانست این کار را هنگامی که اسب ها نیازی به تیمار نداشتند انجام دهد. دخترک هم چنان سر جای خود نشسته به صفحه ها گوش می داد، گه گاه، وقتی که موسیقی مترنم بود، دخترک از صندلی خود بلند می شد و با حالتی مسخره هم چنان خیره به دیوار، خود را کشان کشان به ایوان می رساند. نابو سوزن گرامافون را بلند می کرد و خود به آواز خواندن می پرداخت. در ابتدا وقتی برای اولین بار به خانه آمد واز او پرسیدم که چه کاری از دستش برمی آید، نابو گفت که آواز خواندن بلد است. اما این حرف توجه کسی را جلب نکرد. مابه پسر بچه ای احتیاج داشتیم که اسب ها را تیمار کند. نابو پیش ما ماند، اما به آواز خواندنش ادامه داد، انگار که او را اجیر کرده بودیم تا آواز بخواند و کار تیمار کردن اسب ها فقط برای سرگرم کردن او بود تا کارها را آسان تر کند. بیش از یک سال بدین سنوال گذشت، تا این که ما به این نتیجه رسیدیم که دخترک دیگر هیچ وقت نمی تواند راه برود، هرگز نمی تواند کسی را بشناسد، همیشه همان دخترک بی روح و تنها خواهد ماند که با نگاه سرد خیره شده به دیوار به گرامافون گوش می دهد تا او را از صندلی بلند کنیم و به اتاقش ببریم. پس از آن دخترک باعث آزار و زحمت ما نبود، اما نابو هم چنان امیدوار و دقیق، گرامافون را راه می انداخت. این مقارن ایامی بود که نابو هنوز شب های شنبه به میدان می رفت. یک روز، وقتی پسرک توی اصطبل بود، کسی کنار گرامافون صدا زد: نابو! ما در ایوان بودیم و چون کسی نبود که او را صدا کند آن را جدی نگرفتیم. اما وقتی برای بار دوم شنیدیم: نابو! سرمان را بلند

کردیم و پرسیدیم: «کیه پیش دختر؟» و کسی در جواب گفت: «من کسی را ندیدم که بیاید تو.» و دیگری گفت: «مطمئنم که کسی نابو را صدا می‌کرد.» اما وقتی به دنبال صدا به اتاق رفتیم تنها دخترک را دیدیم که به دیوار تکیه داده است.

نابو زود برگشت و رفت خوابید. شنبه‌ی بعد دیگر به میدان نرفت، چون به جای سیاهپوست کسی دیگر را آورده بودند. و سه هفته بعد، روز دوشنبه، وقتی نابو در اصطبل سرش گرم بود، آهنگی از گرامافون برخاست. ابتدا مایه‌ی نگرانی کسی نشد. فقط اندکی بعد، وقتی پسرک را دیدیم که آوازخوانان می‌آید و هنوز از شستشوی اسب‌ها خیس آب است، از او پرسیدیم: «چطوری رفتی بیرون؟» گفت: «از در. از سر ظهر تا حالا توی اصطبل بودم.» پرسیدیم: «گرامافون دارد می‌خواند. صدایش را نمی‌شنوی؟» و نابو گفت که چرا می‌شنود. پرسیدیم، «کسی کوکش کرده؟» و او هم چنان‌که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت: «دخترک این کار را کرده، حالا دیگر مدت‌هاست که خودش کوک می‌کند.»

اوضاع بدین قرار بود تا یک روز متوجه شدیم که نابو به رو میان کومه‌ی یونجه دراز کشیده و با نقشی از نعل اسب بریشانی، در اصطبل را به روی خود بسته است. وقتی شانه‌هایش را گرفتیم و بلندش کردیم، نابو گفت: «اسب لگدم زد و من این‌جا افتادم.»

اما کسی به حرف‌های او گوش نکرد. تمام توجه ما به چشمان سرد و مرده و دهان پر از کف سبزش جلب شده بود. تمام شب را هم چنان‌که از تب می‌سوخت به گریستن پرداخت، با حالتی هذیان‌گونه درباره‌ی شانه‌ای که در اصطبل میان کومه‌ی یونجه گم کرده بود پرت و پلا می‌گفت. اولین روز بدین منوال گذشت. روز بعد وقتی چشمانش را باز کرد گفت: «تشنه هستم.» و ما برایش آب آوردیم، آب را به یک جرعه سرکشید و دوباره آب خواست. پرسیدیم حالش چگونه؟ و او گفت احساس می‌کنم که انگار اسبی لگدم زده. سراسر شب و تمام روز را حرف زد. دست آخر توی رختخوابش نشست و با انگشت سیاه به جایی اشاره کرد و گفت که صدای تاخت چهارنعل اسب‌ها تمام

شب خواب از چشمانش ربوده است. اما تبش از شب پیش قطع شده بود. دیگر هذیان نمی گفت، اما هم چنان حرف می زد تا این که دستمالی دم دهانش گذاشتند. آن گاه نابو دستمال در دهان شروع به آواز خواندن کرد. می گفت دم گوشش صدای نفس کشیدن اسب های کور را می شنود که از فراز در بسته، آن پشت، در انتظار آب هستند. وقتی دستمال را از دهانش درآوردیم تا غذا بخورد، او به طرف دیوار چرخید و ما همه فکر کردیم که خوابش برده و شاید هم مدتی در خواب فرو رفته بود. اما وقتی بیدار شد دیگر در رختخواب خودش نبود. پاهایش بسته شده بود و دست هایش نیز به یکی از ستون های اتاق بسته شده بود. نابو با حالتی به دار کشیده، شروع به آواز خواندن کرد.

وقتی نابو آن مرد را شناخت، گفت: «من قبلاً تو را دیده ام» و آن مرد گفت: «هر شب به میدان می آمدی تا مرا تماشا کنی.» و نابو گفت: «درست است، اما فکر می کردم که من تو را می دیدم و تو مرا نمی دیدی.» و آن مرد گفت: «هرگز تو را ندیدم، اما بعدها، وقتی دیگر به میدان رفتم، حس کردم که انگار کسی دست از تماشای من در روزهای شبانه برداشته است.» و نابو گفت: «تو هرگز برنگشتی، اما سه یا چهار هفته هم چنان به آن جا می رفتم.» مرد که هنوز بی حرکت بود، در حالی که دست بر سر زانویش می کوید، گفت: «نمی توانستم دوباره به میدان برگردم، گرچه تنها کاری بود که از هر کار دیگری با ارزش تر بود.» نابو سعی می کرد بنشیند، میان کومه ی یونجه سرش را تکان می داد، هنوز صدای سرد و لجوج را می شنید، تا جایی که حتی فرصت نکرد متوجه دوباره به خواب رفتن خود شود. همیشه، از وقتی که اسب لگدش زده بود، چنین حالی پیدا می کرد، وقتی آدم می خوابد دیگر هیچ راهی برای سنجش زمان وجود ندارد.

چهار هفته پس از آن که مرد سیاه پوست از آمدن به دسته ارکستر خودداری کرد، نابو به شانه کردن دم یکی از اسب ها پرداخت. هرگز بیش از این، دست به این کار نزده بود. تنها تیمارشان می کرد و در ضمن آوازش را سر می داد. اما روز چهارشنبه به بازار رفته بود و پس از دیدن شانه ای با خود گفته بود: «این شانه

برای شانه کردن دم اسب‌ها مناسب است.» و همه این بلاها ده یا پانزده سال پیش با لگد اسبی بر سرش آمد، لگدی که تا آخر عمر او را دچار اختلال حواس کرد. کسی در خانه گفت: «چه خوب بود که همان روز با لگد اسب می‌مرد و این جور بقیه‌ی عمرش را به مزخرف و دروغی گفتن نمی‌گذراند. اما از روزی که زندانی‌اش کردیم دیگر کسی او را ندیده بود. فقط ما می‌دانستیم که او آن جاست، زندانی شده در اتاق، و از آن پس دخترک گرامافون را دوباره راه نینداخته بود. اما درخانه‌ی ما به شناختن رمز آن علاقه‌ی خیلی کمی نشان می‌دادیم. نابو را مثل یک اسب زندانی کرده بودیم، انگار آن لگد‌کندی و تنبلی‌اش را به او منتقل کرده بود و نقش روی پیشانی نابو نشانه‌ی تمامی حماقت اسب‌ها بود: خوی حیوانی. و ما در میان آن چهار دیواری از دنیا جدایش کرده بودیم، گویی بر آن بودیم که او از در حبس بودن بمیرد چرا که به اندازه‌ی کافی خونسرد و بی‌عاطفه نبودیم تا او را به شیوه‌های دیگر بکشیم. چهارده سال به این منوال گذشت تا این که یکی از بچه‌ها بزرگتر شد و گفت میل شدیدی به دیدن قیافه‌ی نابو دارد و در را باز کرد.

نابو دوباره آن مرد را دید. گفت: «اسبی مرا لگد زد.» و آن مرد گفت: «قرن‌هاست که این حرف را می‌زنی و در این ضمن ما در دسته‌ی کُر انتظار تو را کشیده‌ایم.» نابو شانه‌هایش را دوباره تکان داد، پیشانی زخمی‌اش را بار دیگر در کومه‌ی یونجه فرو برد، به فکر فرو رفت و ناگهان به خاطر آورد که چه ماجراهایی برایش اتفاق افتاده است. نابو گفت: «اولین بار بود که دُم اسبی را شانه می‌کردم.» و آن مرد گفت: «این‌طور دلمان می‌خواست چون در آن حال تو می‌آمدی و در دسته‌ی کُر آواز می‌خواندی.» و نابو گفت: «نمی‌بایست شانه را می‌خریدم.» و آن مرد گفت: «به هر حال برحسب تصادف آن را پیدا می‌کردی. ما تصمیم گرفته بودیم که تو شانه را پیدا بکنی و دُم اسب‌ها را شانه بزنی!» و نابو گفت: «قبلاً هرگز پشت سرشان نایستاده بودم.» و مرد که هم‌چنان آرام بود و هنوز بی‌صبوری و بی‌قراری از خود نشان نداده بود، گفت: «اما تو درست پشت سرشان ایستادی و

آن اسب لگد زد. این تنها راه آمدنت به دسته‌ی کُر بود.» و این گفتگوی سخت‌دلانه و هر روزه ادامه داشت تا این‌که کسی درخانه گفت: «حتماً پانزده سالی می‌شود که کسی آن در را باز نکرده است.» دخترک (اصلاً بزرگ نشده بود، سنش از سی گذشته بود و کم‌کم افسردگی در پلک چشمانش راه می‌یافت) وقتی آن‌ها در را گشودند نشسته بود به دیوار خیره مانده بود. نفس پرصدایی کشید و صورتش را به طرف دیگر چرخاند، و هنگامی که آن‌ها در را بستند، دوباره گفتند: «نابو آرام است. دیگر چیزی آن تو تکان نمی‌خورد. یکی از همین روزها می‌میرد و ما مگر از بویش بتوانیم بگوییم که مرده.» و یکی گفت: «از روی غذا هم می‌توانیم بفهمیم. هرگز دست از خوردن برنداشته. این طوری به او خوش می‌گذرد، دریه روی خود بسته، بی‌آن‌که کسی اسباب زحمتش بشود. از قسمت پشت اتاق هم به اندازه‌ی کافی روشنایی به درون سی‌تابد.» وضع به همین طریق بود، جز این‌که دخترک هم‌چنان به طرف در خیره مانده بود و در این حال بخارهای گرم را که از میان شکاف‌ها می‌گذشت به بینی می‌کشید. دخترک چنین حال و وضعی داشت که یک روز صبح زود صدای زنگ‌داری در اتاق نشیمن شنیدیم که مثل به هم خوردن دو جام برنجی بود و یادمان آمد که این همان صدایی است که پانزده سال پیش وقتی که نابو داشت گرامافون را کوک می‌کرد شنیده بودیم. بلند شدیم، چراغ را روشن کردیم و نخستین رتم‌های آواز فراموش شده به گوشمان خورد، آواز حزینی که مدتی بس دراز در صفحه‌های گرامافون مرده و بی‌روح افتاده بود. آواز اوج گرفت، هر لحظه صاف‌تر و پرکشش‌تر می‌شد، تا این‌که در آن دم که ما به اتاق نشیمن رسیدیم صدایی خشک به گوش رسید، و ما هنوز صدای گرامافون را سی‌شنیدیم و دخترک را در آن گوشه کنار گرامافون دیدیم که به دیوار نگاه می‌کرد و دسته‌ی گرامافون را گرفته بود. ما حرفی نزدیم، اما وقتی به اتاق‌هایمان برمی‌گشتیم یادمان آمد که یک وقتی کسی به ما گفته بود که خود دخترک می‌داند چه جوری گرامافون را راه بیندازد. با این فکر بیدار ماندیم و به آهنگ فرسوده و کوتاهی که از صفحه‌ای برمی‌خاست

که هم چنان روی فنر شکسته‌ای می‌چرخید گوش سپردیم.

روز قبل آن‌ها در را باز کردند، بوی گندیده‌ی تن مرده‌ای بلند شد. کسی که در را گشوده بود فریاد زد: نابو! نابو! اما جوابی از آن تو نیامد. کنار در بشقاب خالی افتاده بود. هر روز سه بار بشقاب پر از غذا را زیر در می‌گذاشتند و سه بار در روز بشقاب خالی دوباره سر جایش بود. به این طریق ما از زنده بودن نابو با خبر می‌شدیم. اما جز این هیچ راه دیگری نداشتیم. دیگر نه صدای حرکتی از توی اتاق به گوش می‌رسید و نه صدای آوازی. و شاید پس از بستن دوباره‌ی در بود که نابو به آن مرد گفت: «نمی‌توانم به دسته‌ی کُری بیایم.» و آن مرد پرسید که چرا؟ و نابو گفت: «برای این که کفش ندارم.» و مرد در حالی که پایش را بلند می‌کرد، گفت: «این جا کسی کفش پایش نمی‌کند.» و نابو کف سفید و زرد رنگ پای برهنه‌ی او را که بلند کرده بود دید. مرد گفت: «من این جا برای تو انتظاری ابدی کشیده‌ام.» نابو گفت: «همین یک لحظه پیش بود که اسب لگدم زد. حالا کمی آب به سر و صورتم می‌زنم و آن‌ها را برای گردش بیرون می‌برم.» و مرد گفت: «اسب‌ها دیگر نیازی به تو ندارند. دیگر آن جا اسبی وجود ندارد. تو تنها کسی هستی که بایستی همراه ما بیایی.» و نابو گفت: «اسب‌ها باید این جا باشند.» نیم خیز شد و دست‌هایش را میان کومه‌ی یونجه فرو کرد و در این حال آن مرد گفت: «پانزده سال از کار کسی بالای سر اسب‌ها نبوده که مواظبتشان باشد.» اما نابو در حالی که زمین زیر کومه را با دست‌هایش می‌خراشید، گفت: «شاید باید هنوز این جا باشد.» آن مرد گفت: «آن‌ها در اصطبل را پانزده سال پیش بستند، حالا پر از آشغال و خرت و پرت است.» و نابو گفت: «در فاصله‌ی یک بعد از ظهر آشغال از کجا آمده. تا شانه را پیدا نکنم از این جا بیرون نمی‌روم.»

روز بعد، پس از آن که دوباره در را بستند، بار دیگر صدای جنب و جوش از توی اتاق شنیده شد. پس از آن کسی از جایش تکان نخورد. وقتی صدای اولین جیرجیر در بلند شد باز هم کسی چیزی نگفت و در بر اثر فشار فوق‌العاده داشت از جا کنده می‌شد. از توی اتاق صدایی شبیه به نفس‌های بریده بریده حیوانی

به دام افتاده به گوش می‌رسید. سرانجام ناله‌ی لولاهای زنگ زده‌ی در بلند شد. هم‌چنان که آن‌ها در هم می‌شکستند بار دیگر نابو سرش را تکان داد و گفت: «تا شانه را پیدا نکنم به دسته‌ی کُر نخواهم آمد. باید جایی، این در را بر باشد.» و به کاریدن کومه‌ی یونجه پرداخت، آن را به هم ریخت، زمین را کند، تا این که آن مرد گفت: «بسیار خوب نابو. اگر برای آمدن به دسته‌ی کُر تنها چیزی که منتظرش هستی پیدا کردن شانه است، برو دنبالش بگرد.» در این دم به جلو خم شد و چهره‌اش از غروری صبورانه تیره شد: «برو جلو نابو ببینم کی جلو تو را می‌گیرد.»

آن‌گاه در از جا کنده شد و سیاه‌پوستی تنومند و وحشی با نشان زخمی زننده بر روی پیشانی‌اش (علی‌رغم این که پانزده سال گذشته بود) هم‌چنان‌که به در و دیوار می‌خورد بیرون آمد، با مشت‌های گره کرده و تهدیدآمیز، هنوز با همان طنابی که پانزده سال پیش او را بسته بودند (وقتی که پسرک سیاهی بود که از اسب‌ها مراقبت می‌کرد)؛ و (پیش از آن که به حیاط برسد) از کنار دخترک گذشت، که همان‌طور نشسته بود، دستی محور گرامافون هنوز از شب قبل دستش بود (وقتی دخترک قدرت و توان سیاه‌پوستی را دید چیزی به خاطرش آمد که یک وقتی بایستی کلمه‌ای بوده باشد) و سیاه‌خود را به حیاط رساند (پیش از آن که اصطبل را پیدا کند، پیش از آن که آیینی اتاق نشیمن را با شانه‌هایش نقش زمین کند)، اما بی‌آن که دخترک را ببیند (نه کنار گرامافون و در آیینی) و رو به آفتاب ایستاد، با چشمان بسته، کور (هم‌چنان‌که توی اتاق صدای آیینی شکسته ادامه داشت)، و بی‌هوا شروع به دیدن کرد، مثل اسب چشم بسته از روی غریزه در پی در اصطبل بود که در طول پانزده سال گرفتار بند بودن از خاطره‌اش محو شده بود اما غریزه‌اش آن را از یاد نبرده بود (از همان روز پرت و دور که دُم اسب را شانه کرده بود و بقیه‌ی عمرش را گنج و منگ شده بود) و پس از آن که مثل گاو نر چشم‌بسته‌ای در اتاقی پر از چراغ آن همه بلای ناگهانی، زوال و ازهم‌پاشیدگی، هرج و مرج را پشت سر گذاشت به حیاط اصطبل رسید



(هنوز اصطبل را پیدا نکرده بود)، و با خشمی توفانی با همان خشمی که آیین را بر زمین کوفته بود به کندن زمین پرداخت، فکر می‌کرد که با کندن و خراشیدن زمین می‌تواند دوباره بوی شاش مادیان را بلند کند، تا این‌که سرانجام به در اصطبل رسید و آن را بی‌درنگ هل داد، به رو توی اصطبل افتاد، شاید در سکرات مرگ بود، اما هنوز از آن درنده‌خویی جانورانه‌اش، که لحظه‌ای پیش او را از شنیدن صدای دخترک باز داشته بود، گیج و مغشوش بود. دخترک وقتی صدای گذشتن او را شنید دسته‌ی محور گرامافون را بلند کرد و با حالتی غریب به خاطر آورد، اما بی‌آن‌که از صندلی‌اش تکان بخورد، بی‌آن‌که دهانش بجنبد، دسته‌ی گرامافون را در هوا چرخاند و تنها کلمه‌ای را که در زندگی‌اش یاد گرفته بود که بگوید به یاد آورد، و از توی اتاق نشیمن فریاد زد: «نابو نابو»



در طی نخستین سال‌های قرن بیستم در یکی از شهرهای کوچک امریکای جنوبی، دکتری بازنشسته که رفتاری عجیب و غریب و نامتعارف دارد با صراحت و قاطعیت از مداوای قربانیان یک شورش سر باز می‌زند. سال‌ها بعد دکتر خودش را دار می‌زند. اما برای مردم انتقام جوی این شهر مسئله این است که آیا اجازه دهند که بر پایهی رسم و آیین او را به خاک بپارند یا بگذارند در همان خانه‌ای که این اواخر خود را در آن‌جا منزوی کرده بود بپوسد.

این مسئله از بسیاری جهات محور بسیاری از خاطره‌ها و بازآفرینی آن‌ها می‌شود، که پاره‌هایی از رفتار عجیب و غریب دکتر را در خود نهفته دارد. پیرمردی نظامی که اصولاً حامی و میزبان دکتر بوده، با خشم مردم این شهر کوچک به چالش برمی‌خیزد و اعضای خانواده خود را ناگزیر می‌کند که مراسم خاکسپاری را انجام دهند. همان گونه که در جریان کار معلوم می‌شود جز تنی چند از مقامات دولتی کسی از این خشم و خروش چیزی به خاطر نمی‌آورد و مراسم خاکسپاری بی‌هیچ حادثه‌ای انجام می‌پذیرد.